نـــام کـتـــاب : جادوی چشمان آبی

نـــویـــسنـده : فاطمه لاکی

« رمان سرا »

www.romansara.com

منبع: http://forum.98ia.com/

مقدمه

شاید بارها و باها این فکر درون افکار هر انسانی شکل گرفته باشد که ایا موجوداتی نیز وجود دارند که در سیاره ای دیگر زندگی کنند؟؟
شاید برخی انسان ها به این افکار بخندند و به آسانی از میان آن بگذرند اما واقعیت چیز دیگریست...در جایی از سیاره ی زحل که دور ترین نقطه از خورشید است..سرزمینی وجود دارد سرزمینی که در آن همانند زمین طبیعتی با درخت های زیبا واسمانی آبی وجود دارد.
پرندگان و حیوانات در آن مشغول به ادامه ی حیات خود هستند...خورشید به موقع طلوع و شب هنگام تیره و تاریک میشود...و همچنان قانون طبیعت در آن حکم فر ماست..حال با خود فکر میکنید انسان های کجایند؟و آیا اصلا انسانی در آن وجود دارد یا خیر؟
و در جواب باید گفت:تنها تفاوتی که زمین و سرزمین گمشده با یکدیگر دارند این است انسان هایی در این سرزمین زندگی میکنند به نوعی دیگرند به طوری که همانند داستان های افسانه ای از قدرت های خارق العاده برخوردارند.

این انسان های وقتی پا به سن سیزده سالگی میگذارند گویی دوباره متولد می شوند و قدرتی در انان شکل می گیرد که شامل توانایی های انان است.نیرویی فنا نا پذیر که آنان را از انسان های سیاره ی زمین جدا می سازد.همانند عنصر های آب...آتش...خاک....فلز...باد..اما. ....قدرت های برتری هستند که شامل قدرت های دیگر می شود و به نوعی انان ریشه ی نیرو های دیگرند که موجب صلح و آرامش در آنجا می شود.شش عنصر اصلی این سرزمین عنصر قرمز رنگ نماد آتش ،عنصر آبی رنگ نماد آب های جاری ،عنصر سبز رنگ نماد طبیعت و سرسبزی،عنصر زرد رنگ نماد نور و روشنایی،عنصر صورتی نماد شادی،رضایت و خوشبختی و مهم ترین آنان عنصر بنفش که نماد جادویی است که تمامی آنان را کنترل میکند.
و اما داستان این سرزمین و مردمان آن...داستان از آن جایی شروع می شود که در نقطه ای از این مکان در خانه ای زیبا و خانواده ای..سه دختر متولد میشوند.

پدر و مادر آن ها از جمله انسان های مشهور بودند و با به دنیا امدن دختر های سه قلویشان از همیشه شادتر شدند.
ولی از بین آن سه دختر، همگی متوجه تفاوت یکی از انان با بقیه بودند...زیرا آن نوزاد چشمانی آبی داشت که درون آن رگه هایی از سرمه ای وجود داشت که وقتی به ان نگاه میکردی گویی در کنار ساحل هستی وبه دریا و موج های خروشان آن می نگری.صورتی سفید که گونه های آن همچون گل سرخ بودند و موهایی که گویی با ابریشم بافته شده اند...وصف نشدنی بود.پدر و مادر او نامش را دانیکا گذاشتند.دانیکای کوچک به مرور زمان بزگ شد و هر روز فروغ زیبایی اش چشم همگان را میگرفت.
ولی دانیکا ذره ای به وجود زیبایی خودش اهمیت نمیداد و از اینکه همیشه مورد توجه دیگران باشد خوشش نمی آمد.تا روزی که قرار بود تولد سیزده سالگی اش را جشن بگیرند...پدر و مادر او تمامی آشنایان ونزدیکان را به این میهمانی دعوت کرده بودند...جشن بزرگی بود..همه در حال جنب و جوش بودند تا همه چیز فوق العاده به نظر بیاید.

آن شب دانیکا مانند ستاره ای می درخشید.لباسی نقره ای دنباله داری به تن داشت که از مروارید های طلایی وسفید رنگی پوشیده شده بود.چشمانش از هر زمانی دریایی تر بود.

همه در سالن جمع شده بودند و چشم به پله های ساختمان دوخته بودند تا دانیکا را ببینند.
دانیکا آرام آرام پله ها را پشت سر میگذاشت و به همراه خواهر هایش دانیسا و دانیلا که دو طرف اون بودند پایین می امد.

همه برای آن سه خواهر دست زدند و سرود تولدت مبارک را سر دادند.
طولی نشید که تمام سالن پر شد و جای سوزن انداختن نبود.دانیکا و خواهرهایش بر روی جایگاهشان که در نقطه ی بالایی سالن بود نشسته بودند و به مردم که شاد بودند و از میهمانی لذت میبردند نگاه میکردند.
دانیکا استرس عجیبی داشت گویی دلش گواه میداد قرار است اتفاق بدی رخ دهد.طولی نکشید که که با آوردن کیک تولد نگرانی اش به گوشه ی ذهنش پر کشید.
کیک را که بر روی میز روبه رویش بودنگاهی کرد...سه طبقه بود و هر طبقه از لایه ای خامه وشکلات تزینن شده بود..بر روی طبق ی سومش عروسکی بود...آن عروسک یک ملکه بود که لباس صورتی اش از خامه تشکیل شده بود ودر طبقه اول کیک اسم دانیکا...طبقه ی دوم دانیسا و طبقه ی سوم دانیلا را با شکلات نوشته بودند.کیک خوشمزه ای به نظر میرسید!

مادر آن ها چاقویی که با نوار های رنگی تزئین شده بود را به دختر هایش داد تا کیک را ببرند و شمع ها را روشن کرد تا فوتشان کنند.
ابتدا دختر ها دست یکدیگر را گرفتفند و هر یک آرزویی در دل کرد...دانیکا در دلش آرزو کرد که در زندگی اش یک اتفاق بزرگ رخ دهد که سرنوشتش را تغییر دهد ولی اون نمیدانست که با این ارزو زندگی اش به کل تغییر میکند....بعد از ارزو کردن انها شمع ها را فوت کردند و کیک را بریدند..همه فریاد شادی سر میدادند و ابراز خوش حالی میکردند.
دانیکا لبخندی بر لب اورد ولی ناگهان اتفاقی رخ داد..همه جا ی سالن به گونه ای پر از نور شد که همه چشم هایشان را بستندوفرشته های کوچک شیپور به دست اهنگ ورد را مینواختند.....از شدت تولید نور کاسته شد و همه با تعجب به در سالن نگاه کردند...از در سالن تا نزدیک جایگاه دانیکا فرشته های کوجک با بال های سفید و شیپور به دست ایستاده بودند.در سالن باز شد وصدای شیئه ی اسب های تک شاخ می امد...آرابه ای کنار در سالن متوقف شد و سه نفر از آن بیرون آمدند.
.دانیکا نگاهی به تک شاخ ها انداخت..گویی خواب میدید..حتی فکرش را هم نمیکرد که تک شاخ ها در دو قدمی او باشند...بعد به آن سه نفر که از آرابه پیاده شدند نگاهی کرد...هر سه قد بلندی داشتند ولباس های طلایی که بر بروی رویش شنلی سفید رنگ بود پوشیده بودند.
یکی از ان سه نفر جلوتر از آن دوحرکت میکرد او آنید بود آنید بزرگ و یک کاغذ لوله شده در دست داشت.دانیکا آن سه نفر را بار ها و بار ها در عکس های کتاب هایش دیده بود و میدانست آن ها بزرگان سرزمین گمشده هستند و هرگاه اتفاقی رخ دهد ظلاهر می شودند.

او برای ادای احترام به همراه خواهر هایش جلو رفت و تعظیمی کرد...بقیه هم همین کار را کردند.آنید بزرگ جلو تر و به نزد دانیکا آمد و گفت:سلام بر شما ای دانیکای جوان..داینکا متقابلا لبختدی زد و گفت–سلام بر شما آنید بزرگ...آنید بزرگ گفت:مردم میخواهم خبری را از سوی بزرگان به شما برسانم،شما وظیفه دارید این خبر ما را به بقیه مردم سرزمین گمشده نیز برسانید.این خبر سرنوشت مردمان این جا را تغییر میدهد.به طرف دانیکا رفت و کاغذی را که در دستش بود را باز کرد و شروع به خواندن کرد..

من آنید بزرگ از طرف مامورین سرزمین گمشده در سرمین بالای ابر ها امده ام تا به شما درباره ی افسانه ای بگویم...افسانه ی کهن مان که شاید برخی از شما آن را بدانید...این افسانه در مورد دختری است که متولد می شود و همه چیز را تغییر می دهد..دختری که از نسل ملکه هاست وقدرت و عناصر اصلی را در بردارد...دختری که آرامش را برای مردمان فراهم میکند...دختری که به هنگام بدر تولد چشمانش همچون موج های دریا پر جنب و جوش است...و

گفته شده در تولد 13 سالگی اش همه چیز را فرا میگیرد..عناصر و تمامی قدرت ها در اون شکل میگیرد و می تواند سرزمین را اداره کند...من امروز به اینجا امده ام تا این دختر افسانه ای را به شما معرفی کنم...ملکه ی سرزمین گمشده را...اون کسی نیست جز دانیکا!

همه انگشت به دهان به سخنان او گوش می کردند که با شنیدن این حرف زمزمه های شروع شد...آنید برای ارام کردن آنان گفت:شما باید از دستورات او پیروی کنید زیرا او از امروز ملکه ی شماست...و وظیفه دارد که از شما و سرزمینان محافظت کند.البته در صورتی که او این وظیفه را قبول کند و بپذیرد که باید مثل یک ملکه باشد.دانیکای جوان...آیا می پذیری که ملکه این سرزمین باشی و طبق سرنوشتی که برات رقم خورده است پیش بروی؟؟

دانیکا لحظه ای اندیشید و با خود گفت:مگر همین را نمیخواستی؟چه شد؟از ارزویی که کردی پشیمان شدی؟سپس در دل گفت اگر سرنوشت این را برای من رقم زده پی چرا آن را نپذیرم...اگر جان مردم و سرزمین در یان باشد هر کاری را برای آرامش و صلح انجام میدهم.

دانیکا گفت–بله من میپذیریم و قبول میکنم که این کار را انجام دهم.و قبول کنم که ملکه ی این سرزمین هستم و امیدوارم که وظیفه ام را خوبی انجام دهم.آنید لبخندی از رضایت بر لب اورد و تاج وعصای سرزمین را که با آن باید همه چیز را اداره کند به او داد وخنجر کوچکی را بر روی شانه ی دانیکا گذاشت و دانیکا زانو شد ...آنید گفت–دانیکا ای دختر جوان من امروز تو رو به عنوان ملکه ی این سرزمین منصبوب میکنم.و سپس خنجر را به یکی از همراهانش داد.دانیکا بلند شد و همه شاد از این اتفاق بزرگ تاریخشان به دانیکا تبریک میگفتند...

اما داستان به این جا ختم نمیشود..آینده ی دانیکا با مرگ رقم خورده بود.همان طور که همه داستان شخصیت خوب دارند ،همیشه شخصیت بدی نیز وجود داشته است که با یکدیگر به مبارزه بپردازند.

ملکه خفاشی...اون دشمن دانیکا بود و در افسانه ها بار ها رو بارها دربارهی او و وحشی گری هایش گفته شده بود..اون یک خون آشام بود و هر گاهی انشانی را پیدا میکرد با گاز گرفتن...او را به یکی از افراد خود تبدیل میکرد و ویرانی های زیادی را به بار می آورد.

وقتی ملکه از وجود این دختر افسانه ای باخبر شد تصمیم گرفت آن را به یکی از افراد خود تبدیل کند و اگر قبول نکرد او را نابود کند.سه سال گذشت و دانیکا ی جوان 15 ساله شد.همه او را به عنوان ملکه میشناختند و برای او ارزشی وصف نشدنی قائل بودند زیرا او با خوبی هایش دل مردم را به دست اورده بود.

روز سومین سالگرد ملکه شدنش جشنی برپا کرد اما ملکه با نقشه ای از پیش تائین شده جشن را جشنی پر از خون و جنازه تبدیل کرد..با ارتش خون اشام هایش همه چیز را به آتش کشید و دانیکا را به اسارت به قصر خود در سرزمین وحشت برد.او را گروگان گرفت.اول از اون خواست که جزئی از افراد او شود ولی دانیکا قبول نکرد..ملکه از این اقدام او عصبانی شد و دستور داد او را شکنجه کنند.

در همین میام آنید بزرگ به همرا دیگر بزرگران به کمک دانیکا شتافتند اما...اما دانیکای جوان که نمیخواست مردمی که باقی مانده بودند نیز نابود شوند و از سرزمینش محافظ کند مثل یک ملکه ی واقعی حفاظی دور تا دور قصر ایجاد کرد تا مانع از ورود انان به داخل قصر شود تا اسیبی نبینند.ملکه ب خفاشی که میخواست انید و دیگر بزرگان را نابود کند به سمت دانیکا رفت و خنجری را که زهر عقرب خانگی اش بود را از پشت سر به کمر او زد...دانیکا که اصلا پیش بینی همچین اتفاقی را نداشت با ضعف بر روی زمین افتاد و حفاظ شکسته شد.

زهر کم کم رگ های بدن اون را پوشاند و دانیکا ارام ارام چشمانش ار بسته شد و از زندگی حیاتی اش فاصله گرفت.

آنید و بقیه با دیدن این صحنه به طرف دانیکا رفتند ولی دیر شده بود..خیلی دیر زیرا دانیکا مرده بود و آنان نیز نمیتوانستند کاری از پیش ببرند.بزرگان خشمگین از این امر ملکه ی خفاشی به او حمله کردند و تعداد زیادی از افراد او را نابود کردند

.ملکه که اوضاع را وخیم دید با تعداد اندکی از خون اشام هایش پا به فرار گذاشت.آنید جسم بی جان دانیکا را بر روی دستانش بلند کرد و فرشته های کوچک را صدا زد تا روح او را به سرزمین بالای ابرها ببرند...فرشته ها دور اون حلقه زدند و وردی را زمزمه کردند طولی نکشید که به هنگام طلوع خورشید جسم دانیکا نیز ارام ارام به گرده هایی تبدیل شد و به آسمان رفت و روحش در سرزمین بالای ابرها نظاره گر بود.

اون برای نابودی ملکه ی خفاشی تصمیم گرفت نسلی تشکیل دهد نسلی از چشم آبی ها(blue eye)تشکیل داد تا قرن به قرن ملکه را نا بود کنند.دلیل گذاشتن این اسم بر روی این گروه از انسان ها این بود که انان همانند دانیکا چشم های آبی داسته باشند و راه اون بعنی کشتن ملکه را پیش بگیرند.

.اما سرنوشت طبق روال عادی پیش نرفت به طوری که هجده چشم ابی مامور این کار شدد ولی متاسفانه همه ان ها نابود شدند...قرن ها گذشت ولی چشم ابی دیگری جایگزین نشد تا اینکه نوزدهمین و بیستمین چشم ها متولد شدند...و حال سرگذشت این دو نفر را میخوانیم...

زینگ زینگ زینگ زینگ زینگ زینگ زینگ

وایی یکهویی از از خواب پریدم این صدای چی بود؟

اه این که سیلیدیاست دوباره روز از نو روزی از نو باز این خواهر من این جور منو از خواب بیدار کرد!

با عصبانیت بالش روی تختو به طرفش پرت می کنم ولی توی هوا می گیردش وبا خنده میگه-بلند شو خانم خرسه بهار امده چقدر میخوابی!؟

میگم–اولا خاله خرسه خودتی خاله سوسکه دوما مگه بهت نگفتم که دیگه اون ساعت رو کوک نکن نزار زیر سر من.آخر من یه روز از دست تو سکته میکنم سوما تو.....

سیلیدیا غرغر کنان میگه–سوزان بس کن اول صبحی اولا و دوما راه انداخته بابا و مامان گفتن بیدارت کنم باهامون کار واجب دارن منم هر چی صدات کردم بیدار نشدی اه

از تخت بلند میشم و میگم–باشه تو برو منم الان میام

رفتم جلوی میز آرایشم و موهامو شونه کردم اوه یادم رفت خودم رو معرفی کنم من سوزان کیلز هستم و دوازده سالمه.ما یه خانواده شش نفره هستیم.

من یه خواهر و دو تا برادر دارم ما چهار قلو هستیم اسم خواهرم سیلیدیا و اسم داداشامم سم وتُوبی هستش.به طرف سالن غذا خوری میرم.بله همه منتظر من هستن سلام می کنم و روی صندلی میشینم.

بابا میگه–خوب شاید یادتون بوده باشه که دو سال پیش در شهر رند ارثیه ای از طرف عمو جانسون بهمون رسیده یه هتل رستوران و یه خونه بزرگ ولی طبق وصیت نامه اون ارثیه ها پنج سال بعد از مرگ عمو بهمون میرسید.

الان هم پنج سال تموم شده و ما می تونیم به اونجا بریم ولی درصورتی به اونجا میریم که همتون راضی به رفتن باشید.خوب حالا دوست دارید از پایتخت بریم به شهر رند؟

همه ساکت بودیم.تا اینکه مامان گفت–از نظر من که فکر بدی نیست ولی بچه ها هم باید راضی باشند.

بدون وقفه جواب دادم–من هم قبول میکنم!

بقیه هم قبول کردند و قرار شد زود اسباب کشی کنیم.

چون حتی یه لحظه توی اون شهر بودن آزارم میداد چون یه خاطره خیلی بد از این شهر دارم.

روز اسباب کشی بود و همه وسایل هامون رو جمع کرده بودیم.

ولی اون حتی برای خداحافظی با من هم نیومد معلومه منو فراموش کرده.کسی که یه روزی بهترین دوستم بود.توی راه محو تماشای منظره بیرون شدم چون از پایتخت تا شهر رند فقط جنگل بود.

بعد از سه ساعت به رند رسیدیم شهر زیبایی بود چون بیشتر قسمتهای شهر گل و درخت کاری شده بود.بالاخره به خونه مورد نظر رسیدیم.

وای خدای من این خونه چقدر بزرگه بقیه هم مثل من تعجب کرده بودند.یه خونه چهار طبقه بود ولی خیلی بزرگ بود یه حیاط هم دروبر خونه رو در بر میگرفت.وپر از درخت خای کاج بود.

منو توبی زودتر از بقیه وارد خونه شدیم اونطور که متوجه شدم طبقه اول حال پذیرایی بود وطبقه دوم آشپزخونه و سرویس بهداشتی و طبقه های سوم وچهارم هم اتاق خواب بودند

در یکی از اتاقهارو باز کردم خیلی بزرگ بود و یه تراس خیلی خوش منظره هم داشت یه اتاقک هم داخل اتاق بود.

اخ جون اینجا اتاق منه!!

بعد از چندین ساعت اسباب کشی وسایل به داخل خونه تموم شد.

وهمه یه گوشه ولو شدیم اون اتاقه هم اتاق مشترک منو سیلیدیا شد و اتاق بغلی هم مال سم وتوبی.

توبی یکهویی گفت-وایی چقدر خسته شدم ببین چقدر کار کردم خوب حالا بابا باید برامون از بیرون پیتزا سفارش بده! چون روده بزرگه کیسه صفرامو خورد!

اونقدر یکهویی این حرف رو گفت که منو سم وسیلیدیا از خنده وسط حال شکممونو گرفته بودیم و میخندیدیم.

سم بین خندیدن گفت-ای کارد بخوره به اون شکمت که هر دقیقه بوق گشنگی میزنه!

با این حرف مامانو بابا هم خندیدند.

توبی که عصبانی شده بود گفت-باشه بابا اصلا الان که فکرشو میکنم گشنم نیست.

مامان هم گفت-چرا بچمو اذیت میکنید. باشه توبی جان الان بابایی زنگ میزنه تا پیتزا بیارن.

بعد از خوردن پیتزا به اتاقامون رفتیم تا بخوابیم.

چند روز دیگه مدرسه ها شروع میشد و ما هم باید خودمون رو برای رفتن به مدرسه اماده می کردیم.

بابا هم توی هتل رستوران کار میکرد و اسم هتلو گذاشت هتل رستوران ساموئِل(اسم اصلی سم ساموئله) چون سم عاشق این شغل بود.خوب میخوام در مورد خودم صحبت کنم من از نظر زیبایی هیچی کم ندارم!چه از خود راضی هستم من!

موهام مشکی مشکی .پوست صورتم به مامانم رفته خیلی سفیده وچشمام به هیچکی نرفته چشمام آبی خیلی روشنه توی فامیل چشمای هیچکی به جز من روشن نیست وهمین باعث حسودی بعضی از دختر های فامیل شده(کم نوشابه واسه خودم باز کنم!)

خوب حالا نوبت سیلیدیاس اون موهای قهوه ای سوخته ای داره با چشمای قهوه ای .

سم داداشم موهای روشنی داره که اگه جلوی نور باشه به رنگ خاکستری میشه و همینطوری به رنگ توسی پررنگه.چشماش هم که الهی به فداش خاکستری وخیلی ملوسه! کلا سم به بابابزرگم رفته.

وتوبی مثل من موهاش مشکیه وچشماش هم مثل شب مشکی و تاریکه.ومامان وتوبی خیلی شبیه همند.خوب بسه دیگه زیادی صحبت کردم!

همونطور که گفتم مدرسه ها نزدیک بود وما خودمون رو برای مدرسه آماده می کردیم.بابا برامون یه سرویس گرفت.ولی بهمون گفت که اولین روز ما رو به مدرسه میبره.

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم.ولی زکی خیال باطل مامان که تو آشپزخونه است.

رفتم پیش مامانو گفتم-مامان شد من یه بار زودتر از شما بیدار شم؟

مامان در حالی که سعی می کرد خندشو قورت بده گفت-عزیز مامان داشتم برای صبحونه چاکلت کیک(کیک شکلاتی)درست می کردم.

وای منو این همه خوشبختی محاله من عاشق چاکلت کیکم.

میرم تا بقیه رو بیدار کنم وقتی صبحونه رو خوردیم با سیلیدیا میریم تا حاضر بشیم.

سیلیدیا-وای سوزان نگا کن فرم این مدرسه خیلی قشنگه!

راست می گفت خیلی قشنگ بود یه بلوز سفید آستین پفی بود با یه دامن چهار خونه قرمز تا بالای زانو.وقتی حاضر شدیم سوار ماشین بابا شدیم و پیش به سوی مدرسه جدید.

وارد حیاط مدرسه شدیم باورنکردنی مثل بهشت بود یه ساختمون بزرگ هم وسطش بود.

همه جا پر از دانش اموز بود.

همونطوری وارد ساختمون شدم وای طرح داخلیش هم که حرف نداره .

که ناگهان گـــــــرومـــــــــپ!

آخ سرم مثل اینکه به یه دیوار خوردم چشمامو که باز کردم .نـــه بد بخت شدم!

این که دیوار نیست!ای وای خاک به سرم زدم به یه پسره!

لئوناردو

ای وای از دست این آقای راجر معلم تاریخمون گفته کلی کتاب بردام ببرم بهش بدم ولی این کتابا جلوی دیدمو گرفتن. خدا کنه به جایی برخورد نکنم.وگرنه آبروم تو مدرسه میره!

که ناگهان

گـــــــــرومـــــــپ

ای وای مثل اینکه خوردم به یکی آخ چشمام درست میبینن من خوردم به این دختره!

سوزان

سریع از روی زمین بلند شدم وای ببین نیومده دردسر درست کردم ای سوزان دست وپا چلفتی!!!

پیش پسره میرم میگم-ببخشید حالتون خوبه؟

پسره که تازه انگار نگاش به من افتاده انگار چی دیده زل زده به من!وای چشماشو مثل چشمای منه آبیه آخی !!!

پسره هیز چشاتو با ناخونام درمیاما!!درویش کن اونها رو.خاک برسرت سوزان ببین تو این هیری ویری گیر دادی به چشمای پسره!

لئوناردو

مثل اینکه دارم درست می بینم این یه دختره ولی مثال فرشته هاست.اه لئوناردو ببین زدی له کردی دختر مردمو بعد میگی مثل فرشته هاست.

میاد طرفمو میگه –ببخشید حالتون خوبه؟

زده لهم کرده می گه حالتون خوبه جلل خالق.

بلند میشم و میگم-بله خوبم .

سوزان

پسره بلند میشه و میگه-بله خوبم.

کمکش میکنم تا کتابارو جمع کنه اخرین کتابو که می خوام بردارم دست اونم میاد که برداره دست هامون بهم می خوره.نگاش میکنم اونم داره منو نگاه میکنه.آخی ببین چقدر چشماش شبیه من انگار دو قلوییم!

سریع نگامو ازش میگیرم و بازم عذر خواهی میکنم و میرم داخل کلاس.

ولی هنوز هم اون چشمایی که حتی رگه های سرمه ایش شبیه منه تو فکرمه...

آخه مگه میشه دو نفر چشماشون انقدر شبیه هم باشه.

بزار ببینم پسره چشماش ابی بود با پوست سفید و موهایی بور...نازی چقدر خوشگل بود

اه اه یاد خاطراتم افتادم نه من نباید هیچ کسی رو وارد قلبم کنم...

با سیلدیا وسم وتوبی داخل کلاس میشم اوف چقدر شلوغه.

سریع روی یه میز میشینم.

یه دختره که موهاش قهوه ای وچشماشم به همون رنگه وخیلی خوشگله میاد داخل کلاس وای این بیاد پیش من بشینه!خیلی نازه.کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم این راستی راستی داره میاد پیش من بشینه.میاد کنار من میشینه ولبخند میزنه.هی خانوم منو نخوری یه وقت!

دختره-سلام روز خوش من ایمیلیانا هستم ایمیلیانا لیبرا.به این مدرسه خوش اومدی.

منم با خوشرویی میگم-سلام عزیزم منم سوزان کیلز هستم.یکم تعجب میکنه و میگه-تازه واردی؟

پووف

حالا بیا به این توضیح بده من کیم!

-بله من تازه به این شهر اومدم.

یکم میره تو فکر میره یکهو بشکن میزنه و میگه-تو باید دختر رانا کیلز(رانا اسم پدرمه) که تازه یه ارثیه بزرگ تو این شهر رسیده باشی نه؟ جلل خالق این از کجا میدونست.

-بله درست گفتی ولی تو از کجا میدونی؟؟

یکم دست پاچه شد و گفت-خوب من معمولا از این حرف استفاده نمیکنم ولی خوب من مثل کسایی که مثل من هستن خود خواه نیستم من.....من.....من.دختر شهردار هستم!

و اینو از بابام شنیدم.

دختر شهردار وایـــــی خدا جونم!.خوب باشه سوزان خونسردیه خودت رو حفظ کن وایـــــی نمیتونم!

منم میگم-خوشحالم که با همچین دختر خوبی دوست هستم!

خودمم نمی دونم این حرفا رو از کجا آوردم.

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت-تو داداش منو دیدی؟

اِوا من از کجا باید داداش تو تو رو بشناسم!گفتم-نه من تازه واردم هیچ کسی رو نمیشناسم؟؟

یه لبخند مرموز زد وگفت-باور کنم!؟پس اون کسی که یه ساعت پیش باهات برخورد کرد کی بود؟

نَمنه این دختر چی بلغور میکنه واییی نکنه.....نکنه همون پسری که صبح باهاش تصادف.کردم پسر شهردار بود!!فکم چسپید به زمین یعنی خواهرش دید!!

وایـــی نـــه چشمام شد اندازه یه سیب درختی برگشتم طرفش و با من ومن گفتم-چیزه.....من.من از قصد اینکارو نکردم.باور کن .....

انگار متوجه شد من گرخیدم یه خنده ملیح کردو وگفت-نترس بابا فقط من اونجا بودم تازه داداش من هواسش نبود! منم لبخند میزنم.

ایمیلیانا برمیگرده به طرف منو میگه-تو جز خودت خواهر یا برادری داری؟

-آره ما یه خونواده شش نفره هستیم من دو تا داداشم بایه خواهرم چهارقلو هستیم.

ایمیلیانا با دهن باز بر میگرده و میگه-چهار قلو.

-آره میخوای بهت نشونشون بدم؟

ایمیلیانا هم سرشو تکون میده.منم دنبال سیلیدیا میگردم آهان اونجاست.

-ایمیلیانا اون دختره که موهاش قهوهای سوخته اس،یه کلاه قرمز گذاشته رو سرش کنار پنجره واستاده اون خواهرم سیلیدیا.

اون دو تا پسری هم که کنار هم روی نیمکت سمت راست پنجمی نشستند هم داداشامن.اونی که موهاش مشکی اسمش توبی و اون یکی هم اسمش سمه.

ایمیلینا هم با تعجب به سوزان میگه-رنگ چشمات با خونوادهت فرق داره نه؟

-آره من تا به حال چشم ابی به غیر خودم و.....داداشت ندیدم که اونم تازه متوجه شدم.

-سوزان من در تعجبم داداش من به هیچ دختری محل نمیزاره چه برسه بخواد دو ساعت زل بزنه تو چشاش ولی داشت اونطوری با چشاش قورتت میداد؟

-خوب شاید تازه وارد بودم یا چه میدونم اونم برای اولین بار یه چشم آبی مثل خودش رو میبینه.

دیگه صحبتی نکردیم چون معلم و مدیر.....وایستاده ببینم مدیر چرا اومده؟..وای حتما میخواد ما رو معرفی کنه!!

مدیر میاد داخل و میگه-سلام به دانش آموزان عزیز خوب شاید متوجه شده باشید که امسال چهار تا دانش آموز تازه واردبه کلاسمون اومدن میخوام اونها رو به شما معرفی کنم.

منو بقیه بلند میشیم وپیش مدیر مدرسه میریم.

مدیر رو به ما میکنه و میگه-خوب خوتون رو معرفی کنید.

طبق معمول بچه ها لال مونی گرفتن تا من حرف بزنم.اوف

-سلام من سوزان کیلز هستم واینها هم خواهر و داداشای من هستن.و به بچه ها اشاره میکنم اسماشون رو بگن.

سیلیدیا-سلام من سیلیدیا کیلز هستم.

سم-سلام من ساموئل کیلز هستم.

توبی-سلام منم توبی کیلز هستم.همونطور که باید حدس زده باشید ما چهارقلو هستیم.

لئوناردو

خوب پس اسم این دختره سوزان هستش.ممم اسم باهالی داره فکر کنم این ایمیلیانا فضول رفته کلی اطلاعات باهاش مبادله کرده!

اونطور که بابا تعریف میکرد مثل اینکه از پایتخت اومدن.اون هتل هم که بزرگترین هتل شهر بود با اون خونه ویلایی بزرگ هم باید به اونها رسیده باشه.

سوزان

آخیش بالاخره خودمون رو معرفی کردیم.

بعد از کلاس ایمیلیانا منو به دو تا از بهترین دوستاش معرفی کرد.

-سوزان ایشون یکی از بهترین دوستای من لوئیزا هستن.

دختر باحالی بود موهاش بلوند خیلی روشن بود ومثل رنگ خورشید بود.با چشمای عسلی وخاکستری بود.

لوئیزا محکم به پهلو ایمیلیانا زد و گفت-خودم زبون دارم میتونم خودمو معرفی کنم.

ایمیلیانا-آره بابا اونو خودم میدونم ماشاالله زبونت از نیش عقرب بدتر واز زهر مار هم تلخ تره!!

با این حرف ایمیلیانا لوئیزا آتیش گرفت و با دستش زد تو پهلوش وبا پاش چرخش زد رو تاندون ایمیلینا که اون دو زانو افتاد رو زمین ولی لوئیزا بازهم امونش نداد و موهاشو که به صورت خرگوشی نزدیک گردنش بسته بود رو گرفت و کشید و گفت-خووب چی میگفتی؟؟

منم که دهنم اندازه غار باز مونده بود!این حرکت های فنون اصلی کنگ فو بود چون مامانم یه کنگ فو کار بود اینا رو دیده بودم.اصلا فکرشم نمیکردم لوئیزا کنگ فو کار باشه!

ایمیلیانا که اشکش دراومده بود گفت-باشه بابا شوخی کردم ببخشید...آیـــی موهامو و ول کن دیگه..... .آیـــی

لوئیزا هم که با این حرف راضی شده بود موهاشو و ول کرد.ایمیلیانا-نگا از الان اخلاق خوشت رو به دوست جدیدمون ثابت کردی!!

لوئیزا خیز برداشت طرفش ولی من دستشو گرفتم بهش لبخند زدم وگفتم-لوئیزا بس کن!!!

لوئیزا هم تمومش کرد.ایمیلیانا یه دختر دیگه رو بهم معرفی کرد-این خانوم خجالتی ما رامونا‌ست.

دختر فوق الاده زیبایی بود موهای بسیار بسیار مشکی داشت چشماش مشکی تر و لبهای قرمز با پوستی سفید که درست شبیه سفید برفی بود.

رامونا-سلام من رامونا هستم.

بهش لبخندی زدم و گفتم-خوشبختم.تو دلمم گفتم سفید برفی جون.

در همین موقع سیلیدیا هم پیش ما اومد و ما هم اونو به بقیه معرفی کردیم.

روز خیلی خوبی بود ولی اگه اون طوری با پسر شهردار آشنا نمی شدم !!!خداییش خیلی ضایع شدم چه بسا خواهرش هم تماشا گر بود!!

یک ماه بعد...

امروز معلم زیست شناسی اومد به ما گفت که میخوایم یه اردو علمی بریم اونم کجا پرتگاه مرگ!!

من موندم میخوان ما رو به کشتن بدن!

بعد از گرفتن رضایت نامه سوار اتوبوس شدیم ود بدو که رفتیم.

بعد از چند ساعتی بالاخره رسیدیم و معلممون اومد و گفت- خوب بچه ها اینجا جای خیلی خطرناکیه باید خیلی مواظب خودتون باشید و از گروه جدا نشید و نکته مهمتر اینکه اصلا نزدیک به نوک تپه نرید.

بعد از سخنرونی معلم پر حرفمون در حال قدم زدن و گوش دادن به حرفای معلممون ومن!من هم که کنجکاویم گل کرده بود بدون اینکه کسی متوجه بشه سریع خودمو به اون تپه رسوندم شاید از خودتون می پرسید چجوری از بین اون همه دانش اموز رد شدم باید بگم من مهارتهای نینجایی دارم و باید از مامانم ممنون باشم که این ها رو بهم یاد داد.

خوب...اینجاارووو....مثل..بهشت میمونه چقدر قشنگه.مثل تو کارتونها وایی چقدر گل و پروانه ولی اونجا اون گوشه نسبت به بقیه جاها خیلی تاریکه مثل یه لباس سفید که وسطش یه لکه باشه !

به طرف اون لکه رفتم ولی یه لحظه حس کردم یکی اسممو صدا کرد برگرشتم ببینم کیه که احساس کردم زیر پام خالی شد و.....

لئوناردو

نمی دونم از همون اول که امروز شروع شد یه دلشوره عجیب داشتم احساس میکردم میخواد امروز تو اردو یه اتفاق بدی بیوفته پس باید مواظب میبودم .

داشیم با بچه ها از اون منظره لذت می بردیم که دیدم اون دختره که اون روز بهش برخورد کردم قدم هاشو کم کرد تا عقب بیوفته بعد با یه حرکت خیلی خفن خودشو از بین بچه ها کشید و دیگه ندیدمش!باید دنبالش میرفتم امکان داشت گم بشه ولی یه حسی بهم میگفت-هویی کجا داری میری بزار هرجا که دوست داره بره تو رو سنه ولی من به اون حسه گفتم –هر وقت گفتن خاک انداز خودتو وسط بینداز!من میرم دنبالش.

همین جوری داشتم میرفتم که دیدم وای اون دختر کنار یه عالمه گل و پروانه داره قدم میزنه خیلی صحنه قشنگی بود!ولی اون دختره رفت طرف اون تپه یه لحطه ترسیدم براش اتفاقی بیوفته بلند صداش کردم-ســـــوزان

ولی برگشتن اون همانا و لیز خوردن پاش همانا

سریع دویدم و خودمو بهش رسوندم قبل از اینکه بیفته دستشو گرفتم ولی پاش به یه شاخه گیر کرده بود اگه بالا میکشیدمش زخمی میشد ناچارا ایمیلیالنا و بقیه رو صدا کردم بچه ها و معلممون خودشونو بهمون رسوندن و کمک کردن تا بتونیم سوزانو نجات بدیم.

بالاخره نجات پیدا کرد ومن از ته دل خدا رو شکر کردم.....

سوزان

صداهای عجیبی رو از اطرافم میشنیدم یکی کمک میخواست و ایمیلیانا رو صدا میکرد ولی بدنم خیلی درد میکرد و دیگه چیزی نشنیدم.

احساس کردم یکی داره صدام میکنه صدا واضح تر شد-سوزان .....سوزان خواهر جون....سوزان اگه بلند نشی مجبورت میکنم هویچ پخته بخوریا !!.....یه صدای دیگه هم اومد –یعنی واقعا خاک بر سرت چون آخه آدم اینجوری کسی رو که از هوش رفته بیدار میکنه....آروم آروم چشمامو باز کردم وای اینا چرا اینجوری نیگا میکنن منو. آخ احساس درد بدی تو پام احساس کردمو گفتم-آخ پام..

توبی رو به من با لبخند موزی گفت-دیدی تا اسم هویچ پخته آوردم خانم چشماشونو باز کردن.!!!

معلممون اومد صورتش از عصبانیت قرمز شده بود–خانم کیلز مگه من به شما نگفته بودم که نزدیک به اون قسمت نرید برای چی به حرف من گوش نکردید چه جوابی داری بدی؟خوب تو از ادامه این اردو محرومی فهمیدی حالا هم برو توی اتوبوس تا بعد به حسابت برسم.
خدا میدونه اگه آقای لیبرا به شما کمک نکرده بودن باید چیکار میکردین.

بغض کرده بودم واگه کوچکترین حرفی میزدم گریم در میومد.
یه دفعه سم از کوره در رفت با عصبانیت گفت–ببخشید ولی باید بدونید که خواهر من الان تازه به هوش اومده به جای اینکه ببینیم حاش خوبه یا نه داری سرش داد میزنید.شما دیگه چجور معلمی هستید به جای اینکه کمکش کنید بدتر دارید حالشو بد میکنید.
معام که از رفتار سم شوکه شده بود گفت–اولا این چه وضعه حرف زدن با معلمه دوما به جای اینکه رو اشتباهاتش سر پوش بذارید شما هم بهش یه چیزی بگید.
توبی و سمو وسیلسدیا داشتن از عصبانیت منفجر میشدند.
سیلیدیا و توبی کمکم کردن که بلند بشم و من به طرف اتوبوس بردن و منو روی صندلی نشوندن سم نو محکم بغل کردو گفت–خواهر جون حالت خوبه!!!!

منم با بغض گفتم –نه فقط منو تنها بزارید خواهش میکنم. اونها هم بدون هیچ حرفی از اتوبوس بیرون رفتن.
نمیدونم چقدر گذشت که یکی داخل اتوبوس شد. به در نگاه کردم دیدم این این پسره شهر داره وای تا حالا دقت نکرده بودم چقدر خوشگله!یعنی سوزان خاک به سرت ببین چه گیری دادی به این قیافه پسره.
ولی آخه خیلی ملوسه هیـــــی موهاش اگه تو آفتاب باشه بوره ولی همینجوری قهوهای روشنه نـــــانـــــازی !

همونجوری داشتم با خودم فکر میکردم که اومد به طرف منو وگفت–خانم کیلز.
–بله؟
–امممم حالتون خوبه؟صدمه ای به پاتون نخورده؟
اِوا اومده میگه صدمه ای به پات نرسیده عجبا من فکر کردم الان میاد عذر خواهی میکنه...
–نخیر فقط یه خورده درد میکرد الان خوب شده

لئوناردو
اِاِ عجب رو یی داره این دختره اومدم تو اتوبوس فکر کردم الان ازم تشکر میکنه.
اه همش تقصیر خودته دیگه اومدی ازش سوال پرسیدی باید منتظر میموندی خودش بیاد آخه از بس مثل یه پسر با شخصیت باهات برخورد شده به خاطر همین ناراحت شدی.
ولی من احساس میکنم این دختره یه غم تو چشاشه چون وقتی باهاش حرف میزنم به چشمام نگاه نمیکنه
هیـــــــــی
–فکر نمیکنید یه تشکر به من به دهکارید؟
اوه اوه چشماش نزدیکه از کاسه بزنه بیرون نگا خوب مگه چی گفتم!!!

عصبی گفت- مگه من گفتم دنبالم بیاید جونمو نجات بدید؟

-منو مقصر ندونین اگه نجاتتون نمیدادم الان اینجا نبودین.

سرشو انداخت پایین و با صدایی که با بغض مخلوط شده بود گفت –لطفا منو تنها بذارید.

اینو که گفت احساس کردم دلم لرزید خیلی مظلوم شده بود.

منم گفتم –منو ببخشید نمی خواستم اذیتتون کنم.تقصیر منه که از اطرافیانم توقع بیجا میکنم.خداحافظ.

سرشو آورد بالا و آهسته گفت-ممنونم که جونمو نجات دادید.

اونقدر این جمله رو آروم گفت که منم به زور شنیدم!

بدون هیچ حرفی اومدم بیرون.

سوزان

او وف این بشر چقدر رو داره،واقعا که.

(از زبان نویسنده-خوب یه مدت بود که سوزان به لئوناردو محل نمیذاشت وهنوز باهاش سرسنگین بود و لئونادو هم میخواست بفهمه که چرا یه غمی تو چشمای سوزان هست.

تا اینکه یه روز...)

سوزان

اوف امروز مامان وسم و سیلیدیا رفتن خرید منو نبردن میگن بشین درستو بخون!نمیدونم منو چی فرض کردن آخه مگه اون دو تا درس نداشتن.

حالا منم برم یه سری به بیرون بزنم اخیش خداییش خونمون بزرگ بود ولی فقط یه ذره باغ داشتیم!بزار یه کم این همسایه ها رو دید بزنم.مممم خوب این شهردار که همسایه رو برو ییمون بود جالب اینجاست که خونه هردومون بزرگ بود و دو تا تراس گنده هم رو برو هم داشت بین دو تا خونه هم جاده بود واز شانس بد من هم اتاق این پسره لئوناردو هم که تراس داشت رو به رو اتاق من بود اگه یه نردبون دو سه متری میذاشتند از این تراس میشد به اون یکی رسید!

همینجوری داشتم برا خودم میچرخیدم یهو یه باد تندی اومد که ای داد بیداد در خونه بسته شدوحال من چه کنم!!وای حدااقل مامان اینا تا یه ساعت دیگه نمیان.وای این چی بود یه قطره اب چکید رو مماخم(دماقم) اگه بارون بیاد که دیگه اوج بدشانسی میشه!ولی زکی خیال باطل بارون اومد وییییی چه سرده آخه یکی نیست بگه دختره خل بیرون اومدنت چی بود.وای این لئوناردو نیست چرا داره با چتر میاد اینجا....

لئوناردو

داشتم تو اتاقم درس میخوندم که ترترققق صدای رعدوبرق اومد وای من عاشق این صدای رعدوبرق ومخصوصا بارون هستم!برعکس دخترا!رفتم تو تراس دیدم وای با اینکه خورشید تو آسمون بود داشت بارون میومد حتما بعدش رنگین کمون در میومد.

این سوزان نیست چرا تو بارون وایستاده؟خل شده؟شاید داره از بارون لذت میبره؟نه بابا این داره از سرما یخ میزنه.حس انسان دوستیم گل کرد سریع یه چتر برداشتم رفتم طرفش دیدم داره با چشمای گرد شده نگام میکنه.خوب چیه مگه یهو دیدم داره قرمز میشه وا انگار داره سعی میکنه جلو خندشو کنترل کنه.

نزدیکش شدم ویه بار به خودم نگا کردم دیدم ای داد بی داد از بس عجله کردم چتر صورتی گل گلیه ایمیلیانا رو برداشتم!والبته شلوار گشاد سبز رنگی رو کهمعمولا موقع خواب میپوشیدم!گفتم- بخند الان از خنده میترکی!با این حرفم از خنده منفجر شد جوری که اشکش دراومد.منم با خندش شروع کردم به خندیدن.

هر کسی از کنارمون رد میشد سری از تاسف تکون میدادو میرفت.وقتی خنده هامون تموم شد یه خودم اومدمو گفتم-اینجا زیر بارون چیکار میکنی؟سوزان-کسی خونه نبود اومدم بیرون که باد اومد و درو بست ومنم موندم بیرون.من- اوه خوب اگه اینجا بمونی سرما میخوری پس بهتره بیای بریم تو خونه ما ایمیلیانا هم هست.بهتر از اینه که اینجا باشی.سوزان-ممنون مثل اینکه چاره ای ندارم.دنبالم راه افتاد اومد تو خونه ایمیلیانا رو صدا کردم .

ایمیلیانا-هوی چته آرومت.....با دیدن سوزان یه لبخند نمکی زو وگفت-سلللام سوزن جون!!!سوزان با این حرف جوش آورد و رفت طرفشو یه نیشگون ازش گرفت وگفت-سوزن کیه هان؟بچه پرو سوزن خودتی...ام...چیزه ...خوب اه اسمتم بخوره تو سرت مخفف نمیشه مسخرت کنم!

ایمیلیانا-عـــــــزیزم اسم من نمونه اس.لئوناردو-بس کنین دیگه عین این خاله زنک ها افتادین به جونه هم.دوتاشون با حرص برگشتن سمت من گفتن-تو ساکت شو!!عجبا با شهردار آینده چجوری حرف میزنن!

منم دیدم اوضاع خرابه گفتم-خوب.....من.....من....میرم براتون قهوه بیارم.ایمیلیانا هم دستاشو تو هم قلاب کردو با بدجنسی گفت ایمیلیانا-خوبه خودت وظیفتو میدونی!

منم با چشمام براش خطو نشون کشیدم ورفتم تو آشپزخونه برای درست کردن قهوه...

سوزان

هر لحظه که با لئونادو بودم احساس گناه میکردم دلم نمیخواست باهاش زیاد صمیمی بشم.خوب پس دوباره باید همون سوزان قبلی باشم یه دختر سرد وخشک.

ایمیلیانا هم دید که داداش نیومد رفت پیشش تو اشپزخونه..

لئوناردو

اره همینو میخواستم یخورده دیر کردم تا ایمیلیانا بیاد.ایمیلیانا اومد تا حرفی بزنه بهش گفتم-باید یه کاری برام بکنی.

ایمیلیانا بعدا برات توضیح میدم ولی الان یه دلیل بیارو برو تو اتاقت من باید با سوزان خصوصی صحبت کنم.اخم کردو گفت-هوی چرا؟اصلا تو با اون چیکار داری؟تا جایی که یادم میاد با هیچ دختری خصوصی حرف نمیزدی؟لئوناردو-اولا درست صحبت کن دوما فضولو بردن زیر زمین لیف خورد افتادش زمی نسوما اگه قول بدی فضولی نکنی جایزه ت محفوظه.حالا اگه شیر فهم شد برو بزار به کارم برسم.

ایمیلیانا سرش تکون دادو گفت-فکرنکن منم عرعر بالاخره میفهم ولی به قولت عمل کن.

سوزان

بالاخره این دو قلو های افسانه ای تشریف آوردند.لئوناردو قهوه رو آورد گذاشت جلوی من.منم برداشتم بعد به ایمیلیانا تعارف کرد.یه لحظه یاد این خواستگارا افتادم ریز خندیدم که از چشمان تیزبین ایمیلیانا در امان نموند.

ایمیلیانا–سوزن جون جک تعریف میکردی بگو ما هم بخندیم.

لئو انقدر جک دوست داره.

لئوناردو به سمت ایمیلیانا رفت که که ایمیلیانا با صدایی که شبیه گریه بود گفت–اهه.....به..من..دستت بخوره میرم همه جا جار میزنم دست بزن داری بعد هیچکی نمیگیردت.مامان باید دبه بخره ترشی بندازیمت ولی چون تو خونه هم کسی ترشی دوست نداره میفروشیمت به ترشی فروش بعد.....

با دادی که لئوناردو زد ایمیلیانا خفه شد.لئوناردو مثل این گاوای که پارچه قرمز میبینن زل زده بود به ایمیلیانا!

لئوناردو–ایمیلیانا ببند.....ایمیلیانا–من که دستمال ندارم.....لئوناردو–دستمال میخوای چیکار؟....ایمیلیانا–برای اینکه باهاش دهنمو ببندم.

لئوناردو هم که تازه متوجه شده بود ایمیلیانا داشته سربه سرش میذاشته شروع کرد به دنبال کردن ایمیلیانا.اونهم همش جیغ میزد واز این مبل به اون یکی میپرید.

آخرش از پله ها بالا رفت بالا تو اتاقش.بعد گفت–عملیلات حرص درآوردن لئوناردو با موفقیت انجام شد.لئوناردو هم گفت–بالاخره به هم میرسیم.

لئوناردو روبه من–متاسفم به خاطر رفتار ایمیلیانا.....من–نه اصلا مهم نیست.

لئوناردو اومد روی نزدیک ترین مبل کنار من نشست بعد کلافه چند بار دستشو کرد تو موهای خوشگلش یعد زل زد تو چشمام منم از رو نرفتم زل زدم بهش!.....لئوناردو–میشه یه سوال ازت بپرسم؟.....سوزان–البته.اگه بتونم جواب میدم.

لئوناردو رو شو از من گرفت وگفت–چرا احساس میکنم شما دارید از من فرار میکنید؟

مات موندم چی باید میگفتم باید براش داستان اون نامردو تعریف میکردم یابهش میگفتم به تو چه؟

سوزان–خوب چرا یه همچین چیزی از من میپرسی؟

من کلا همچین رفتاری دارم ودلیلی هم نمیبینم برات توضیح بدم.

لئوناردو–ببین دچار سو تفاهم نشو ولی من کنجکاو شدم بدونم چون تا به حال همچین کسی رو به عمرم ندیدم.شاید از خودت بپرسی که این همه دختر چرا تو؟منم میگم چون احساس میکنم یه غمی تو چشمات هست.درست نمیگم؟

سوزان–آره درست حدس زدیمن یه غم دارم یه غم بزرگ منتها هیچکس نمیتونه منو درک کنه.

لئوناردو–ولی من درکم خیلی بالاست!

سوزان–خیلی از خودت مطمئنی!

لئوناردو–خوب میتونی امتحان کنی،تو برای من تعریف کن منم میشنوم.

چرا در مقابلش کم میارم.اوف

سوزان –باشه من تعریف میکنم ولی اینو بدون تنها کسی که از این موضوع باخبره برادرم سمه.

و الان هم میخوام به تو بگم وتو باید این حرفو

برای همیشه تو دلت نگه داری وبه کسی نگی.قول میدی؟

لئوناردو–مطمئن باش سرم بره قولم نمیره.

یه نفس عمیق کشیدم وگفتم-از اونجایی شروع میکنم که من ده سالم بود ولی خیلی باهوش بودم همه چیرو زود میفهمیدم

ولی خوب هرکسی هم یه نقطه ضعفی داره ....من از آب میترسیدم.

ما خوب یادم میاد اون روز رو به یه کمپ چند روزه برده بودن،اونجا یه جنگل تفریحی بود با یه رود خونه خیلی بزرگ.

گفته بودن باید مسابقه شنا بدیم.

ولی من نرفتم در عوض رفتم روی یه سَکو بلند نشستم ومسابقه بقیه رو دیدم،

جایی که من نشسته بودمخیلی خلوت بود وکسی اونجا نبود تا اینکه احساس کردم

کسی از سکو اومد بالا ولی قبل از اینکه برگردم یکی منو هول داد تو آب،صداهای کمک کمک یه نفر می اومد.

قبل از اینکه بیهوش بشم یه نفر منو بیرون کشید.یه پسر بود با موهای طلایی وچشمای طوسی میشناختمش.

اسمش رافائل بود.همیشه سعی میکرد منو اذیت کنه.ولی در تعجب بودم چرا منو نجات داده.

بعد از اون روز خیلی با من مهربون شده بود وشده بودیم دو تا دوست خیلی خوب.

تا اینکه یه روز بعد از اینکه از کلاس بیرون اومدم یادم افتاددفترمو جا گذاشتم برگشتم تو کلاس ولی ای کاش نمیرفتم

دیدم دو نفر دارن با هم حرف میزنن اول خواستم برم تو کلاس ولی دقت کردم که دیدم رافائل بود کنارش هم خواهرش رافینا وایستاده بود.

یکم گوشامو تیز کردم ببینم چی میگن که رافینا گفت-تا کی میخوای صبر کنی بالاخره که میفهمه.

رافائل-آخه میترسم اگه بهش بگم ازم دوری کنه و دیگه با من دوست نباشه.

از اولش هم نباید اون کار احمقانه رو انجاممیدادم.

رافینا-ولی اینم نمیدونستی که یه روزی میشه بهتریت دوستت واونو دوست خواهی داشت!!!!

رافائل-خودتم میدونی که سوزانو چقدر دوست دارم.

با این حرفش فهمیدم که دارن درباره من حرف میزنن.

رافینا-ولی باید حقیقتو بهش بگی اگه از زبان یکی دیگه بشنوه برات بد تموم میشه.

خودمم میدونم که نمیخواستم اونو از عمد بندازی تو رود خونه ولی.....

دیگه ادامه حرفاشونو نشنیدم رفتم داخل کلاس هر دو شون یا دیدنم جا خوردن.

رافائل دستپاچه گفت-س..سلام. سو..سوزا...سوزان.

من با لحن سردی گفتم-چرا هول شدی؟

مگه داشتین درمورد چیزی حرف میزدین

اِم.....بذار فکر کنم داشتین درمورد من حرف میزدین.

رفتم جلوش واستادم و با داد گفتم-تو بودی که منو از سکو پرت کردی پایین آره ؟؟راستشو بگو؟

چـــــرا همچین کاری کردی؟هیچ فکرکردی اگه من میمردم چی میشد؟

با مشت میکوبیدم تو سینشو با گریه میگفتم-من احمقو بگو به تو اعتماد کردم.چطور تونستی هان؟

رافائل دستای منو گرفتو گفت–سوزان خواهش میکنم منو ببخش من ازت معذرت میخوام.من نمیخواستم همچین اتفاقی بیوفته.

دستامو ازش جدا کردمو وگفتم–دیگه نزدیک من نیا من با آدم های نامرد دوست نمیشم.

رافینا–سوزان خواهش میکنم رافائلو ببخشاون واقعا تو رو دوست داره.

سوزان–متاسفم.

از اون روز به بعد دیگه هیچ کدوممون با هم کاری نداشتیم.

ولی هنوز هم نمیتونستم به خودم بقبولونم که اون بهترین دوستم همچین کاری کرده.اونم بخاطر یه شرط مسخره....

یه نفس عمیق کشیدمو به لئوناردو نگاه کردم ....احساس میکرم الانه که از خشم بشه یه کوه آتشفشان در حال فوران.

سوزان–خوب من الان براتون تعریف کردم

لئوناردو نفسشو با حرص فوت کرد بیرون وگفت

لئوناردو–الان که داستانتون رو شنیدم احساس میکنم اگه منم جای شما بودم،خیلی ناراحت میشدم ولی.....خوب شما درمورد شرط چیزی نگفتید.اون شرط چی بود؟

سوزان–یه سری از بچه ها یه گروه تشکیل داده بودند به نام خشم اژده ها که گروه خیلی بدی بود،اونها بچه ها رو اذیت میکردن واونها با من هم مشکل داشتن رافائل هم عضو همون گروه بود.سردسته اون گروه دختری به اسمه ایزابلا بود که از من بدش می اومد اون به رافائل گفت که منو تو آب بندازه.

لئوناردو–خوب حالا احساس نمیکنی سبک شدی؟دیگه چیزی اذیتت نمیکنه؟

سوزان–آره خیلی ولی هنوزم نمیتونم به هر کسی اعتماد کنم.

ولی به تو چرا.چون تو این مدت که تو این شهر بودم واز همه شنیدم تو حتی نزدیک هیچ دختری هم نمیشدی! تا حالا هیچ پسری ندیدم که با هیچ دختری حرف نزنه!!

لئوناردو خنده ای کردو گفت–میدونی چرا نزدیک هیچ دختری نمیشدم؟

سوزان–چرا؟

لئوناردو–چون وقتی خیلی بچه بودم همه اسباب بازی هامو دختر های فامیل ازم میگرفتن ومجبورم میکردن، باهاشون خاله بازی کنم.اگه هم قبول نمیکردم دسته جمعی میریختن روی سرم ومجبورم میکردم!

سوزان–واقعا؟.....لئوناردو–آره!

خیلی باهاله هرکدومشون یه طرف لئوناردو رو بگیرنو بگن–لئوناردو باید تو خاله بازی شوهر من باشه!

همونجوری نیشم باز بود که دیدم لئوناردو با یه ابرو با انداخته داره منو نگاه میکنه.

وای الان میگه این دختر چقدر خله.

برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم–دقت کردی چشمات ناناسه!دیدم داره با تعجب نگام میکنه.ای وا خک به سرم چی گفتم!

سوزان –یعنی نه چشات سگ داره.....نه نه چشمات شبیه چشمای منه...نه اصلا چشمات بیریخته ...وای نه چش...

لئوناردو با خنده–باشه باشه چشمام شبیه چشمای توئه.

سرمو انداختم پایین واقعا که آبروم رفت بالا منبر داد زد قوقولی قوقو!.....لئوناردو-تاحالا کسی بهت گفته وقتی خجالت میکشی لپات سرخ میشه!!.....این چی گفت وای فکر کنم الان با یه گوجه فرنگی فرقی ندارم!!

بهش نگا میکنم ولبخند میزنم که ناگهان..

بـــــــوق!بـــــــوق بـــــــوق!

ایمیلیانا-دستا بالا نیشا بسته ایمیلیانا 110 وارد میشود!

سوزان-ایمیلیانا چلمنگ سکته کردم!!

لئوناردو-ایمیلیانا دستم بهت برسه اون موهای خرگوشت از جا کنده میشه.این چیه پوشیدی چرا یهویی وارد میشی؟ایمیلیانا دست به کمر-این لباسه ارتشه جلو گیری از کارهای (بـــوق)در بین بچه های دوازده ساله است.

که جزء کلاه بافتنی قرمز وژاکت بافت بابابزرگ که خونه ما جا گذاشته وشلوار کُردی تو که ده تا ایمیلیانا توش جا میشه هستش.

وهمونطور که گفتم اینجا کشیک میدادم از اون کارا جلوگیری شه چون زشته خواننده این داستان بخونه میره همه جا میگه به بچه های دوازده ساله هم رحم نکردن.آخه شواهد نشون میده لپای سوزان گل انداخته تو هم نیشت بازه.

پس...

لئوناردو-چی چی بلغور میکنی؟دختره خلو چل تو یه چیکه حیا نداری؟

ایمیلیانا-اونو که پارسال شوهردادم رفت.

منو لئوناردو مونده بودیم بخندیم یا حرص بخوریم یه چشمک براش زدم که یعنی حـــــــــمله.

ایمیلیانا-هوی سوزن جون چشک نزن.داداشم هوایی میشه.کار دستت میده.اِوا چرا شماها دارید میاید نزدیک من!!

ببینید میتونیم این موضوع رو دوستانه حل کنیم.من سریع رفتم طرفش دستشو گرفتم لئوناردو هم کمربند ژاکتو در آورد دور دستای ایمیلیانا بست.بعد هم کشون کشون بردیمش روی مبل نشوندمش.

ایمیلیانا-چه غلطی کردین هان؟با مامور جلوگیری از کا.....

لئوناردو-ســـــــــاکت شـــــو.با دادی که لئوناردو زد

من جیغ زدم -جـــــیغ!

ایمیلیانا با صدام برگشت طرفم وگفت-تو چرا جیغ میزنی جغجغه؟

لئوناردو گوش ایمیلیانا رو گرفت وگفت-من کی شلوار کردی پوشیدم که این بار دومم باشه؟هان؟

سوزان-ایمیلیانا تو خجالت نمیکشی واقعا که فکر نمیکردم درموردم همچین فکری کنی؟من فکر کردم دوستیم.اونچه حرفایی بود که زدی؟

لئوناردو-من مگه بهت نگفتم که فضولی کار زشتیه؟

سوزان-الان هم باهات قهرم!

لئوناردو-منم همینطور!از جایزه هم خبری نیست!به بابا ومامان میگم!دیگه ایمیلیانا داشت گریش میگرفت

ایمیلیانا با بغض-لئوناردو ،سوزان خواهش میکنم منو ببخشید،قول میدم دیگه تکرار نشه.لئوناردو لطفا به مامان وبابا نگو.سوزان خواهش میکنم این فقط یه شوخی بود.ایمیلیانا شروع کرد به گریه کردن.

لئوناردو که دید ایمیلیانا داره گریه میکنه رفت طرفشو محکم بغلش کردو الکی زد زیر گریهوایمیلیاناهم با فین فین گفت-منو بخشید ی داداش بزرگه؟لئوناردو-آره آبجی کوچیکه!فقط خواهشمندم با لباس من فین نکن چون مامان تازه شستتش!!

ایمیلیانا که دید لئوناردو داره مسخرش میکنه گفت-دل داریت بخوره تو سرت!بعد هممون شروع کردیم به خندیدن.

و اون روز شروع دوستی بین من ولئوناردو بود.....از اون روز به بعد سعی کردم دیگه غصه نخورم.و رفتار بهتری با لئوناردو داشته باشم.

ساموئل

سم-توبی اون قاشق چای خوری رو بده به من لطفا.

توبی-باشه

سم-امروز مدرسه تعطیله چیکار میکنی؟

توبی-با رِتسو ولئوناردو میرم پیست اسکیت سواری.چطور مگه؟

سم-هیچی.منکه امروز بیکارم.

زینگ زینگ

توبی- حالا که کاری نداری برو درو بازکن.

سم-باشه سرصبحی کیه داره زنگ میزنه؟

سم-اومدم. درو باز میکنم.بـــــله.خواهر لئوناردو بود.با دو تا دختر دیگه.

چرا تاحالا دقت نکردم لئوناردو اصلا شبیه خواهر دوقلوش نیست.

ایمیلیانا-اهم..اهم...سلام ببخشید مزاحم شدم.با بچه داشتیم میرفتیم بیرون گردش میخواستیم سوزانو هم با خودمون ببریم. میشه بهش بگین بیاد؟

واو صداش چقدر قشنگه!! دیوانه نبودم که شدم.دارم با خودم حرف میزنم!.سم-البته.ولی خوابه.اگه مشکلی نیست با دوستاتون تشریف بیارید تو تا سوزانو بیدار کنم. رفتم کنار تا اونا برن تو.

رفتم تو اتاق سوزان.به به خانم مثل خرس قطبی خوابه. رفتم نشستم رو تخت دستمو انداختم لای موهای مشکیش وگفتم-سوزان..خواهر خوبم..نمیخوای بیدارشی؟ ســوزان.....سوزی.....سوزان.....

سوزان یه غلطی زدو گفت-جانم سم چی میگی؟

سم-بیدار نمیشی؟

سوزان-مثل اینکه فراموش کردی امروز تعطیله. روی تخت دراز کشیدمو

گفتم-نوچ نوچ فراموش نکردم.ولی همه دوستات اومدن تو خونه منتظرن تو رو ببرن گردش. شهرو نشونت بدن.نمیخوای بری؟

سوزان با این حرف یکهویی از تخت بالا پریدو با داد گفت-چـــــــــی؟

بعد مشغول شونه کردن موهاش شد. منم رفتم پایین بعد سوزان اومد وبا دوستاش احوال پرسی کرد.

سوزان-خوب بچه ها کجا میخواید برید؟

ایمیلیانا-به پارک جنگلی النور(اسم زن شهردار)میریم.....توبی-احتمالا اونجا فقط مخصوص خانواده شهردار نیست؟

ایمیلیانا-درسته ولی من اجازشو گرفتم.

سوزان-ما چند نفری میریم؟

ایمیلیانا-تو با سیلیدیا..

سوزان-سیلیدیا رفته هتل کمک بابا

ایمیلیانا-خب پس ما سه تا با تو. به لئوناردو گفتم اونم گفت میاد.البته با دوستاش. توبی-ولی ما قرار بود بریم پیست اسکیت.

ایمیلیانا با لبخند-خوب تو پارک جنگی یه پیست اسکی هست.منظور لئو همون پیست بود.

توبی-این عالیه.پس سم تو هم میتونی بیای؟

نمیدونستم چیکار کنم.ولی هر چه باداباد

سم-باشه

سوزان

رفتم تو اتاقم بچه ها رو هم گفت بیان.

رامونا-اتاقت خیلی قشنگه. لوئیزا-آره مخصوصا اون تخت دو طبقه که شبیه دو تا غو بزرگه.

سوزان-مرسی ولی اول بگین من چی بپوشم؟

ایمیلیانا-پس کمد لباسات کو؟

سوزان-به جای کمد یه چیز دیگه دارم. بعد اونها رو به داخل اتاقک بردم.

رامونا-وای داخل اتاقت یه اتاقت یه اتاق کوچیک دیگه داری؟

سوزان-آره تو این اتاقک لباسامونو میزاریم. لباسای من سمت راسته.

لوئیزا-میزاری من یه لباس برات انتخاب کنم؟

سوزان-البته لوئیزا یه تیشرت آبی براق که طرح موج دریا داشت که تا روی رونم میومد برداشت. با یه شلوار دم پا سرمه ای.

رامونا-خوب کفش هم با من. بعد یه کتونی یاسی رنگ برداشت. لباسا رو که پوشیدم.

ایمیلیانا متفکر گفت-ترشی نخوری یه چیزی میشیا!

راست میگفت خیلی ناز شده بودم.

ایمیلیانا-تو چرا همش موهاتو باز میزاری؟بیا موهاتو برات درست کنم.

منو به زور نشوند روی صندلی بعد با یه گل سر آبی موهامو بالا بست بعد چتری هامو کج ریخت رو پیشونیم.

رامونا-حالا بریم.... (در پارک) لئوناردو با رتسو تو پارک بودیم.

رتسو رو از خیلی وقته میشناسم. موهاش قرمزه با چشمای قهوه ای رنگ. رتسو-لئو اونجارو بچه ها اومدن.

وقتی اومدن رامونا گفت-خوب ما دخترا میریم یه جا برای نشستن پیدا کنیم. شما هم برین یکم خوراکی بخرین.

توبی-اوکی ما پسرا رفتیم طرف فروشگاه داخل پارک. از هر خوراکی چند تا برداشتیم. دخترا جای خوبی رو برای نشست پیدا کرده بودن نشستیم و خوراکی هامون رو خوردیم.

سوزان-خوب موافقین بیکار نشینیم ویه بازی کنیم؟ همه موافقت خودشوت رو اعلام کردن.

رتسو گفت-جرئت یا حقیقت چطوره؟ لوئیزا-نه اعتراف بگیریم. همه با تعجب بهش نگاه کردیم.

لوئیزا-یعنی هر کس تا به حال هر کاری یا خرابکاری انجام داده اعتراف کنه.خوبه؟ سوزان گفتم-آره خیلی خوبه.

لوئیزا-اول کی میگه؟

توبی-من!

سوزان-بگو ببینم چیکار کردی؟!

توبی-پارسال وقتی که از تو خواستم تو درسا کمکم کنی ولی تو نکردی.منم رفتم همه مشقاتو خط خطی کردم. بعد روش با مداد قرمز نوشتم خانوم معلم یه گوریله بوگنده که فقط زور میگه!

من با جیغ-چی گفتی؟توبی کارتو بود؟ رفتم جلوش ومحکم شروع کردم یه قلقلک دادنش چون قلقلکی بود.

توبی-وای.....وایی..مُردم....یکی..کم[illegible]م کنه...سوزان...ب بس کن..

واییی یرگشتم طرف بچه ها گفتم-میدونین بعدش چی شد؟معلممون مجبورم کرد یه کلاهی رو که روش نوشته بود من یه تنبل چشم آبی هستم رو روی سرم بزارم! بعد باید دستمو تو دماغم میکردم و روی صندلی جلوی کلاس مینشستم! با این حرفم همه بچه ها شکمشون رو گرفته بودنو میخندیدن!

لوئیزا بریده بریده گفت-حالا....و.. واقعا... این کارو انجام...دا..دادی؟!!

سم-معلومه که نه! وقتی معلم بهش گفت این کارو انجام بده سوزان گفت-اگه میتونی مجبورم کن! معلمه هم همون روز استعفا داد!

لئوناردو-من هم یه اعتراف دارم. یادمه ایمیلیانا همیشه با من سرلج داشت و همیشه چغولی منو پیش مامان و بابا میکرد. وقتی هم میدیدم نمیتونم کاری کنم با مسواکش سبیلای بابابزرگ رو وقتی که خواب بود شونه میکردم! یا اگه بابابزرگ نبود باهاش توالت رو تمیز میکردم!!!

ایمیلیانا-میکـــــــــشـــــــمت!!

لئوناردو میدوید ایمیلیانا هم دنبالش ما هم داشتیم غش غش بهشون میخندیدیم. لئوناردو دید که ایمیلیانا بهش نمیرسه درحال دویدن برگشت پشت وبرای ایمیلیانا زبون درازی کرد که ناگهان پاش خورد به یه سنگ و سکندری خورد زمین.

ایمیلیانا هم از فرصت استفاده کرد و شروع کرد به مشت زدن به لئوناردو!

سوزان-به به شهردار آینده رو باش!در حال گرفتن کشتی در روز روشن! بعد از یه مدتی هر دوتاشون برگشتن سرجاشون.

لوئیزا-خوب نوبت خودمه.منم یه بار یادم میاد وقتی رفته بودیم اردو یکی از پسرها برای اذیت کردن من داخل کوله پشتیم سوسک گذاشته بود. منم برای تلافی وقتی تو چادرش نبود رفتم داخل ظرف غذاش به جای سبزی هاش گیاه کوهی ریختم که باعث میشد انسان به مدت یه ساعت قدرت تکلمشو از دست بده! خیلی باهال شده بود.عین هو این لال ها از دستاش برای حرف زدن استفاده میکرد! یه بار میخواست به بچه ها بگه گوریل دیده هی بالا پایین میپرید دستاشو میمالوند به هم بعد باهاش شکم گنده گوریل رو نشون میداد. ولی بچه ها فکر میکردند که گشنشه داره شکمشو نشون میده!هرکس بهش یه خوراکی داد.

سم-حالا اون پسر کی بود؟ نگاهم رفت به طرف رتسو صورتش مثل موهاش قرمز شده بود ونفس های عصبی میکشید و دستاسو فشار میداد.

حس ششمم شروع کرد به قوقو لی قوقو کردن فهمیدم اون پسره همین رستو خودمونه!!عجبا

رتسو-اون پسره من بودم. سم-چی؟جان تو؟واقعا؟!

رتسو-آره.نیازی به همدردی نیست.

سم-همدردی نمیکنم.ای کاش اونجا بودم منم میدیدمت.حالا نمیشه بازم ادای گوریل دربیاری؟! خلاصه ،اونروز خیلی خوش گذشت .کلی خندیدیم!

یه روز تو خونه بودم.روی بالکن داشتم کتاب میخوندم که از اون بالا دیدم رامونا با ایمیلیانا و لوئیزا دارن میان طرف خونه ما منم صداشون زدم.

سوزان-هی بچه ها

رامونا-سلام سوزان میای پایین یا بیایم بالا؟

سوزان-بیاین بالا. رفتم پایین تا درو باز کنم.

توی حال نشسته بودی که ایمیلیانا تعجب گفت-نمیدونی چیشده سوزان!

سوزان-چی شده مگه؟

لوئیزا-ما هر سه تامون نیرو هامون رو پیدا کردیم!باورت میشه؟

سوزان-راست میگی؟

رامونا-آره.بزار من اول بگم چجوری نیروم رو پیدا کردم.

هممون زل زدیم به رامونا تا تعریف کنه.

رامونا-ما توی باغمون یه گلخونه داریم، دیروز رفتم یه سر به گل های رُزم بزنم، چون قبلا پژمرمرده شده بودن.میخواستم بهشون معجون زِد پژمردگی بزنم تا خوب بشن. وقتی نزدیک گل ها شدم یه احساس مورمور شدن بهم دست داد.

بعد سرم گیج رفت.وهیچی نفهمیدم. چشمامو که باز کردم دیدم

یه زن که لباس هاش از برگ وگل رز پوشیده شده بهم لبخند زو گفت-سلام رامونا بانوی گل رز.

منم عین چی زل زده بودم بهش!

اون زنه که مادر طبیعت بود برام توضیح داد که من هم جز بانوان هفت گل برتر شدم. یکی از اون گل های برتر رز بود ومنم یکی از چندمین بانوی گل رز شده بودم.

سوزان-من هیچی نفهمیدم!

رامونا-یعنی نیروی من طبیعته.

بعد دستشو چند بار تو هوا چرخوند ویه گل رز تو دستاش زاهر شد.گلو زد به موهام وگفت-حالا آندر اِستند؟

لوئیزا با ذوق گفت-خوب اون شش تا گل برتر کدوما هستن؟

رامونا-نمیگم بمون تو خماریش!

ایمیلیانا-اِ اذیت نکن دیگه!

رامونا خندید وگفت-یاس،بنفشه،ارکیده، سنبل،شکوفه گیلاس و آلاله.

ایمیلیانا ولوئیزا–اولالا

لوئیزا–خوب منم نیروم قدرته! داشتم طبق معمول نوشابه میخوردم که که دیدم این ظرفه نوشابه هی داره تو دستم جمع میشه.نگاه کردم دیدم ظرف نوشابه پوکید!

یه بارم یه وزنه صد کیلویی رو بلند کردم. از اون روز به بعد میرم باشگاه.

البته به توصیه متخصص مخصوص نیرو ها خانوم جینا پارکِر.

رامونا–آره منم بعد از اینکه بهوش اومدم رفتیم اونجا اونم یه سری توصیه کرد. ایمیلیانا–خوب منم نیروم نامرعی شدنه!

سوزان–اینو باور میکنم!

ایمیلیانا–با استفاده از این نیرو میتونم کلی لئوناردو رو اذیت کنم.

سوزان–ولی تو باید تو جشن کشف نیرو قسم بخوری که از نیروت فقط در راه درست استفاده کنی.

ایمیلیانا–مـــی دونـــم!ولی حـــــــیف شد.

خیلی خوشحال بودم بچه ها نیروشون رو به دست آوردن ولی من هنوز نیرومو به دست نیاورده بودم.

سم هم نیروشو به دست آورد،نیروی اون حدس زدن آینده بود.

اون میتونست یک ساعت جلوتر رو پیش بینی کنه.اون جزء گروه پیشگویان بود.

توبی هم سرعت زیادی داشت.مثل سونیک ،پر سرعت بود.

رتسو، دوست لئونارده هم نیروش بزرگ و کوچیک شدن بود.میتونست به اندازه یه آپارتمان یا یک مورچه بشه!

سیلیدیا هم میتونست پرواز کنه!بال های سفیدی مثل پَر کبوتر درآورده بود.

همه بچه هایی که میشناختم نیروشون رو بدست آورده بودن ولی به جز منو ولئوناردو .متعجب بودم چرا اون نیرو شو بدست نیاورده بود.

تو خونه داشتم تلوزیون نگاه میکردم که دیدم سیلیدیا و مامان دارن میرن بیرون. سوزان–مامان کجا میری؟

مامان–پیش متخصص جینا پارکر.

سوزان–چرا؟

سیلیدیا–چون چ چسپیده به را.بپیچ تو سه راه.

مامان– زشته سیلیدیا!

سوزان–منم بیام؟

مامان–آره میتونی داخل مطب شدیم خیلی بزرگ بود.

دیوار هاش پر از عکس های نوجوان هایی بود که درحال به اجرا در آوردن نیرو هاشون بودن.

جینا یه خانوم بیست و هشت ساله بود. موهای بلوند با چشمای طوسی زیبایی داشت.

سیلیدیا رو صندلی نشست.جینا یه بطری که داخلش ماده صورتی رنگی بود رو روی بال های سیلیدیا ریخت بعد بالهای سیلیدیا کم کم نامرعی شدن.

اینطور که فمیدم کسایی که نیروشون پروازه باید پنج روز بعد از به وجود اومدن بالهاشون اونهارو نامرعی کنن چون اگه این کارو نکنن هنگام پرواز بالهاشون آسیب میبینه. وقتی کار سیلیدیا تموم شد به مامان گفتم که برن خونه چون میخواستم چند تا سوال از جینا بپرسم.

سوزان-خانوم پارکر میتونم یه چند تا سوال ازتون بکنم؟

جینا-البته سوزان-اگه کسی نیروشو بدست نیاره چی میشه؟

جینا-جزء انسان های معمولی شناخته میشه.

سوزان-ی...یعنی چی؟

جینا-انسانهای معمولی کسانی هستند که هیچ قدرتی ندارند. البته اگه کسی نیروشو تا پونزده سالگی بدست نیاره میشه انسان معمولی.

سوزان-ممنون از مطب بیرون اومدم.رفتم به پارک نزدیک دریاچه روی صندلی نشستم.خیلی ناراحت شدم یعنی من یه انسان معمولی بودم؟لئوناردو چی؟ اونم نیروشو بدست نیاورده بود.مثل من. روز ها از پی هم میرفتن ولی من هنوزم نیرومو به دست نیاورده بودم.

آخرای بهار بود و تعطیلات تابستونی نزدیک. توی اتوبوس در راه رفتن به مدرسه بودیک. لئوناردو اومد پیشم نشست.معلوم بود خوشحاله.

لئوناردو-سلام.سوزان تعطیلات تابستون داره نزدیک میشه،شما نمیخواین به مسافرت برین؟

سوزان-نه.چون بابا باید تو هتل باشه. سرش خیلی شلوغ شده.تو چی؟ لئوناردو خندید-ما که هیچوقت.چون بابا شهرداره!

لئوناردو-ببین ما یه کمپ یه هفته ای میخوایم تشکیل بدیم با بچه ها ده نفریم. میریم دشت نزدیک رودخونه درخشان.

سوزان-واو درموردش خیلی شنیدم میگن جای آرامشگاه مادر طبیعته.کسایی که نیروشون طبیعته اونجا دوبرابر میشه. همه جاش رویایی.!

لئوناردو-باید ببینیش قشنگتر از چیزیه که فکر میکنی.حالا میای؟ سوزان-آره راستی یه چیزی ببین تو نیروتو بدست آوردی؟

لئوناردو اخمی کرد وگفت-میشه درموردش حرف نزنی؟

سوزان-باشه میفهمیدم چی میکشه.خیلی سخته چون پسر شهردار بود واگه نیروشو بدست نمیاورد شاید از شهرداری منعش میکردند. و براش حرف درمی آوردند. امروز باید آخرین اکتحانمون رو میدایم.

بعد از امتحان لئوناردو اسم کسایی که میومدن رو بهم داد.

سوزان-چهار قلوها یعنی ما،رتسو،ایمیلیانا، لئوناردو،لوئیزا،رامونا و...وایستا ببینم راشا کیه؟

لئوناردو-راشا برادر بزرگتر رتسو.

یکسال ازمون بزرگتره.والبته فکر کنم خواهرت هم باهاش خیلی آشنایی داره! سوزان-چون راشا رو از بچگی میشناسه!

لئوناردو با تعجب-چی؟از بچگی؟

سوزان-آره.احتمالا داداشش سه سال تو پایتخت درس نخونده؟

لئوناردو-آره درسته.چرا به فکر من نرسیده بود.؟

شیطون خندیدم-چون تو مغزت با پف فیل پر شده.

لئوناردو-اِ نمیدونستم مغزم خوشمزه است! مغز تو که باهوشه احتمالا تلخه. سوزان-خیلی رو داری!جوجه شهردار.

قصر ملکه خفاشی(دانای کل)

ملکه-خوب باید بهشون یه اخطار بدیم.

دیوید-اما بهتر نیست همون جا کارشون رو تموم کنیم؟

ملکه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به دوید انداخت

وگفت-دیوید خون آشمان نوجوان مگه تو نمیدونی که نوجوانهایی که نیروشون رو بدست آورده باشند چه قدرت عظیمی دارند.

میخوای ارتش رو به کشتن بدی؟

ثانیا من نمیخوام تا قبل از اینکه نیروشون رو بدست بیارن بهشون آسیبی بزنم شاید به ما ملحق شدن!

دیوید-و اگه نشدن؟ ملکه خنده شیطانی کرد وگفت-با زجر دادن به روش خون آشامی مجبورشون میکنیم!

زیـــــــــنگ

اه من هنوز خوابم میاد چشمامو مالوندم وایی امروز قرار بود بریم کمپ.

سریع حاضر شدم .چه خوب شب قبل وسایلام رو جمع کردم!

سم وتوبی پایین بودن فقط سیلیدیا خواب بود. یه لیوان آب سرد برداشتم یه نقشه داشتم برای سیلیدیا!! شیطانی هستم برای خودم.آروم رفتم تو اتاق پشت سرم سم و توبی هم اومدن. به توبی گفتم که فیلمبرداری کنه. از پله های تخت بالا رفتم.

سرمو نزدیک گوش سیلیدیا گرفتم.

یک

دو

سه..

سوزان-ســیلیـــــدیا.کمک!

سیلیدیا یکهویی از جاش بلند شد وقبل از اینکه بفهمه چی شده لیوان آبو روش خالی کردم!! سیلیدیا با تعجب داشت به من که داشتم میخندیدم وسم که اخم کرده بود و توبی که داشت فیلمبردای میکرد نگاه میکرد که ناگهان چشماش بسته شد وروی تخت افتاد.همون تعجب کرده بودیم. هر کاری میکردیم بلند نمیشد کم مونده بود گریم بگیره.که دیدم همه هیکلم خیس شد.

چشمامو باز کردم دیدم سیلیدیا داره با خنده به من نگاه میکنه. اخه چون سیلیدیا شبا تشنش میشه یه لیوان اب روی قفسه کنار تخت میزاره الا با اون منو خیس کرده.

برگشتم دیدم توبی در حالی که میخندید گفت-بهترین فیلم طنز در سال!

سم-چیزی که عوض داره گله نداره!....سیلیدیا-گل گفتی داداش!....سوزان-منو این وسط مظلوم گیر اوردین؟!

قیافمو مظلوم کردم. ....توبی-اه اه قیافتو شبیه خر شریک نکن!

سیلیدیا-مظلوم اونم تو عـــمرا!

بعد از جنگ میان من وسیلیدیا به سمت اتوبوس حرکت کردیم.

تو راه که همش سربه سر هم میذاشتیم و میخندیدیم. بالاخره بعد از ساعت های طولانی به دشت رسیدیم.

لئوناردو راست میگفت اونقدر زیبا بود که از توصیفش ناتوان بودی.

یه جاده بزرگ خاکی بود که درختای که تاج های سربه فلک کشیده دور تا دورش بودن . کنار هر درخت یه دسته گل آلاله بود.

همینجوری رفتیم تا بالاخره به رودخونه رسیدیم. حالا درختا با فاصله با هم بودن و البته میوه داشتند. اونجا خیلی قشنگ بود.

نزدیک رود خونه شدم همون چیزی که همیشه ازش وحشت داشتم.

سرمو برگر دوندم طرف بچه ها داشتن چادر میزدن،خوب سوزان او نباید بترسی آروم آروم رفتم طرف رودخونه...

ماهی ها توش تالاپ تالاپ شنا میکردن ،رود خونه جریان آبش نسبتا تند بود،بازم رفتم جلو نزدیک بود پام لیز بخوره که یه دستی بازو مو گرفت و منو کشید بالا.برگشتم ببینم کیه..اوف این سم بود.دوباره پیشبینی کرده بود.

سوزان-دوباره پیش بینی کردی برادر من؟!

سم-سوزان باید بیشتر مراقب خودت باشی من میدونم تو هنوز از آب میترسی،حماقت نکن!

بازومو از دستش کشیدمو گفتم-من مراقب خودم هستم تا کی باید ترسو باشم؟

بالاخره که باید در برابر ترسم مقابله کنم؟

سم-آره ولی الان نه!تو که نمیخوای سفرمون رو خراب کنی؟!میخوای؟

آهی کشیدمو گفتم-باشه داداشی.

بچه ها دو تا چادر پنج بزرگ زده بودند،یکی برای دخترا و یکی هم پسرا...

غروب شده بود بچه ها همه دور اتش جمع شده بودند و داشتن شام میخوردند.

سیلیدیا و ایمیلیانا برای همه ساندویچ و پیتزا اورده بودند.

روی یه سنگ نزدیک آتش نشستم و یه چوب برداشتم روی زمین رو خط خطی میکردم

اعصابم خورد بود نمیدونم چرا!

مثل اینکه لئوناردو متوجه من شد گفت-سوزان..تو ...حالت خوبه؟

سوزان-نمیتونم دروغ بگم ولی احساس بدی افتاده به جونم....اممم...من میرم نزدیک رودخونه.

سم نگاهی به من کرد.

معنی نگاشو میفهمیدم،یعنی نباید خرابکاری کنمو مواظب خودم باشم.از دست این سم!دوباره نزدیک رو دخونه شدم

توی شب خیلی ترسناک به نظر میرسید.

عکس ماه روی آب افتاده بود.

صدای جیر جیرکا میومد....چشمامو بستمو و یه نفس عـــــمیق کشیدم...اه این چه بوییه؟وای خفه شدم

یه بویی بود!تا حالا حسش نکرده بودم ،یه بوی خنک و در عین حال شبیه بوی خون.چشمامو باز کردم ولی از چیزی که رو به رو م بود چشمام از تعجب باز موند.خدای من نـــــــه.

چقدر وحشتناکه..

از چیزی که رو به روم بود داشتم از ترس سکته میکردم..یه جیغ بلند کشیدم-آآآ

اون مو جود وحشتناک که موهای آتشین و قرمز رنگ و چشمایی که غرق خون بود داشت منو نگاه میکرد.با اون دندونای تیز و برنده که ازشون خون میچکیدن.اون موجود شبیه خون آشام های هالیوودی بود .از همونهایی که تو فیلماهست ولی

یکی از اونا و در واقیت درست جلوی چشمام بود...

محکم بازوی منو گرفتو سعی داشت منو به سمت رو دخونه ببره ...اوه نه رودخونه!با صدای بلند تری جیغ زدم اینبار بچه ها به کمکم اومدن و اونا هم مثل من متعجب شدن.اما اونا نترسیدن چون وقتی نیروشون رو بدست میارن ترشون از بین میره....

اما من داشتم میلرزیدم طولی نکشید که بچه ها دست به کار شدن و از نیروهاشون استفاده کردن.رامونا یه وردی خوند و بعد با استفاده از نیروش یه طناب به سمت اون موجود پرتاپ کرد ولی اون با دندوناش پارش کرد ....اون موجود همچنان منو با خودش میکشید و من جیغ میزدم.....بچه ها به اون موجود نیرو پرتاب میکردن تا از اونجا دور شه.....ولی اون یکهویی.یه صدا از خودش در آورد و یه عالمه خفاش به سمت بچه ها حمله کردن .....

رتسو وراشا بزرگ شدنو خفاش ها رو مثل پشه تو دستاشون له میکردن

ولی خفاش ها تغییر شکل دادن و مثل اون موجود وحشتناک شدن.....همه داشتن حمله میکردن.....توبی تند تند دورشون و میچرخیدو گردباد ردست میکرد.

رامونا هم سعی داشت به من کمک کنه.....مثل اینکه نیروش دوبرابر شد.چشماش پر از نور شد و دور خودش تو هوا چرخید و یه ورد زمزمه کرد و بعد .نوری با شدت به همه جا منتقل شد و اون خفاش ها مثل بخاری به هوا رفتند.....

بچه ها به سمت من اومدن ولی یه زمین لرزه خوردو بچه ها روی زمین افتادند از داخل زمین

دستهایی بیرون میومدند و هر کدوم بچه ها رو میگرفتن..... دوباره بچه ها

حمله رو شروع کردن.....

اون موجود همچنان منو دنبال خودش میکشد که ناگهان ائوناردو داد بلندی زد_اونو ولش کن!

بعد به طرف من اومد و یه لگد محکم به اون موجو زد ودستمو گرفتو از اونجا دورم کرد.....

اون موجود با لگدی که لئوناردو بهش زد تو رودخونه افتاد ولی دوباره پا شدو با عصبانیت

غرید_تقاصش رو پس میدین.

وبعد از اونجا رفت .....زمین لزره خوابید و .....بچه ها هم یه گوشه ولو شدند.....لئونادو منو بیشتر از اونجا دورم کرد و اشکام سرازیر شدن....من چرا نباید خودم از خودم دفاع میکردم

.....چرا باید بچه ها به خاطر من آسیب میدیدن.....

دستامو گرفتم جلوی چشمامو هق هق کردم ولی طولی نکشی که

لئوناردو بازومو گرفتو بعد توی یه اغوش گرم فرو رفتم.....نجوای صداشو کنار گوشم شندیدم که

گفت-تموم شد.....

و

منو بیشتر تو اغوشش فشرد....

قصر ملکه خفاشی(دانای کل)

ملکه ی خفاشی دستشو محکم کوبوند روی میزو گفت-لعـــــنتی...اون نوجوون های تازه به دوران رسیده چیکار کردن؟

ارتش منو شکست دادن؟؟؟شماها از یه مشت بچه شکست خوردید؟؟؟

واقعا خجالت داره!بهتون گفتم جوری حمله کنید که توانایی انجام هیچ کاری رو نداشته باشند؟؟نگفتم؟؟

نگفتم نباید شکست بخورید؟؟ولی شماها چیکار کردید؟؟؟به اونها که هیچ آسیبی نرسوندید

هیچ،تازه شکستم خوردید!

دیوید تو از این به بعد مسئولیت ازتش رو به عهده داری.جوری تعلیمشون بده که هیچ چشم آبی در تمام سرزمین گمشده نتونه شکستش بده!و بعد خنده ی شیطانی بلندی سر داد!دیوید لبخندی مرموزی زدو گفت-به شما قول میدم نابودش میکنم ،قول میدم!..

سوزان

هنوز اثر ترس تو وجودم بود و داشتم میلرزیدم،باورش برام سخت بود که همچین اتفاقی افتاده باشه...

از صعف خودم بدم اومد..من حتی عرضه مراقبت کردن از خودمو ندارم.....

صدای سم و بقیه رو میشنیدم که بیرون از چادر بحث میکردن،

سم-من نمیدونم اونها چه موجوداتی بودن و از کجا پیداشون شده بود؟؟!ولی هر چی بود اونا دنبال یکی از ماهابودن

.

ایمیلیانا-شایدم میخواستن اذیتمون کنن یا انتقام بگیرن!!!وای

توبی-مثل اینکه زیادی فیلم میبینی؟

لئوناردو-بس کنین با همتونم.....رامونا تو میدونی اونا چی بودن؟

رمونا با جدیتی که ازش انتظار نداشتم گفت-آره!

همه با تعجب بهش نگاه میکردن که لوئیزا گفت-بنال دیگه..!

رامونا نفس عمیقی کشیدو گفت-خون آشام....اونا نسلشون منقرض شده بود ولی دوباره برگشتن ولی علتشو نمیدونم...

دیگه بیشتر از این توی چادر نموندم اومدم بیرونو گفتم-از کجا فهمیدی اونا خون آشامن؟

با صدای من همه به طرفم برگشتن....

سیلیدیا-سوزا.....

سوزان-هیس ساکت،رامونا جوابمو بده؟

رامونا بهم نگاه کردو گفت-خفاش هایی که به انسان تبدیل میشن دورگه ان و خون آشام هستند.

سوزان-فردا صبح از اینجا میریم...

لئوناردو خواست چیزی بگه که سریع دستمو بالا آوردمو گفتم-همین که گفتم

باید بفهمیم که چرا به ما حمله کردن و از من چی میخواستن!

صبح همون روز حرکت کردیم و به سمت شهر رفتیم .....با بچه ها قرار گذاشتیم ده نفری بریم کتابخونه تا ببینیم میتونیم اطلاعاتی بدست بیاریم یانه....

داخل کتابخونه شدیم.به سمت کتابهای تاریخی رفتم و چند تا از اونها رو برداشتم ،بقیه هم همین کارو کردن ولی جالب اینجا بود که تنها 5 کتاب در مورد خون اشام ها در کتابخانه به اون بزرگی وجود داشت.

همه اون کتاب ها رو خوندیم.ولی دریغ از یک سرنخ...

ایمیلیانا که عصبانی شده بود گفت-اه این کتابها اصلا به درد نمیخوره!!!همش درمورد شکل ظاهری و افسانه های چرتو و پرته....

رامونا-نمیدنم اخه یعنی چی کتابخونه به این بزرگی هیچ اطلاعاتی درباره خون آشام ها نداره!!

صدای یه زن اومد-اطلاعات درباره اونا به چه درد شما میخوره؟؟

رامونا با صدای اون زنه سرشو و بلند کردو گفت-مامان؟

مامان رامونا-سلام دخترم تو اینجا چیکار میکنی؟؟مطلب در مورد خون آشام ها برای....که چشمش به منو ولئوناردو افتاد چشماش گرد شدو کتابهایی که دستش بود به زمین افتاد....

دستشو برد جلوی دهنشو گفت-خدای من ....ای...این ....امکان نداره..نه ...اونا نابود شدن...نه...رامونا که دید حال مامانش خوب نیست رفت طرفشو گفت-مامان حالت خوبه؟چی شد؟

با دستش به منو لئوناردو که کنار هم بودیم اشاره کرد و گفت-چشم آبی ها بر گشتن...

با دستش به منو لئوناردو که کنار هم بودیم اشاره کرد و گفت-چشم آبی ها بر گشتن...

سوزان-با منی؟؟

لئوناردو-و من؟؟

مامان رامونا نفس عمیقی کشدو گفت-شما دوتا همراه من بیاید.....سم-هر جا خواهر من بره منم میام.....باهاش چیکار داری؟

مامان رامونا-باشه...باشه...هر کی میخواد میتونه دنبالم بیاد....

یه مسیری رو پیاده رفتیم تا به یه خونه خیلی قشنگ گه از دویواراش گل های رز اویزون بود رسیدیم.

حدس زدم این خونه رامونا اینا باشه.رفتیم داخل خونه....خیلی قشنگو زیبا بود...

هممون روی یه مبل نشستیم.....من خواستم پیش ایمیلیانا بشینم که مامان رامونا گفت-خانوم جوان....ام اسموتون سوزان بود درسته؟

سری تکون دادم..مامان رامونا-خوب شما پیش پسر شهردار بشین...!!اخمی کردم!گفتم-چرا؟؟

مامان رامونا-همین که گفتم...

انقدر لحنش جدی بود که فوری پیشش نشستم...

مامان رامونا-خوب باید یه چیزی رو ازتون بپرسم..شما دوتا سوزان ولئوناردو لنز که نینداختید؟

لئوناردو-نه هیچکدوممون

مامان رامونا لبخندی زد–خوبه....باید یه چیزی رو براتو بگم ،پس خوب گوش کنید.همه ی شما دانیکای بزرگ رو میشناسید،اون یه روزی ملکه سرزمین گمشده بود....ولی از طریق ملکه خفاشی به قتل رسید، همتون افسانه هایی درباره چشم آبی ها شنیدید....درسته؟

سوزان–متاسفانه نه.من فقط درباره دانیکا میدونم و چگونه کشته شدنش

لئوناردو–شما برای چی ما رو به اینجا اوردید؟

مامان رامونا–صبر کنید به اونجاش هم میرسیم....رامونا چشم آبی ها دوستای تو هستن ....همون نوزده و بیستمین چشم ابی ها....همون کسایی که قرن هاست مردم چشم به راهشونن....همون کسایی که باید ملکه خفاشی رو نابود کنن.

سوزان–استپ استپ یه جوری بگین ما هم بفهمیم چی میگین.

مامان رامونا–خوب میدونین که دانیکا ملکه بود و ملکه خفاشی دشمنش.اون ملکه خفاشی بد جنس دانیکا رو میکشه و چون دانیکا چشماش آبی بوده یه نسل به اسم چشم آبی ها درست میکنه.

چشم آبی ها کلا 20 تا بودن ولی فقط 18 تا شون به دنیا اومدن ولی اونا هم کشته شدن....

مردم قرن ها منتظر بودن تا اون دوتا چشم آبی هم دنیا بیان ولی این اتفاق نیوفتاد....تا اینکه امروز شما رو دیدم و فکر کنم شما همون چشم آبی ها باشین....

سرم داشت سوت میکشید یعنی من از نسل دانیکا بودم؟؟؟!

مامان رامونا–خوب شما نیروهاتون رو بدست اوردید؟؟

لئوناردو–متاسفانه نه .....ما هیچکدوممون نیرومون رو بدست نیاوردیم....

مامان رامونا–وای باورم نمیشه درست طبق افسانه ها.

رامونا–منظورت چیه مامان؟؟

مامان رامونا–یه داستان درمورد شما دونفر وجود داره شما در بهاری که 15 ساله میشید نیروتون رو به دست میارید.....و شما دونفر در کنار هم نیرویی رو تولید میکنید که برابر با نیروی دانیکاست...

سم–اما شما اینا رو از کجا میدونید؟

رامونا–چون مامانم یه تاریخ دان .....یه تاریخ دان که تمام عمرشو صرف جمع آوری اطلاعات درباره شما ها کرده.

مامان رامونا–خوب بچه ها نمیخواید بگید برای چی اطلاعاتی درباره خون آشام ها میخواستید؟

رامونا–مامان یه اتفاقی افتاده که تو ازش بی خبری؟!!!

ما رفته بودیم به دشت ولی متاسفانه شب یه اتفاقی افتاد که هممون رو شکه کرد.

یه سری خون آشام به ما حمله کردن که فکر کنم بر اساس حرفایی که زدی اونا میخواستن به سوزان و لئوناردو حمله کنن.

توبی–یعنی اونا از طرف ملکه خفاشی اومدن؟

مامان رامونا–اونا نمیخواستن بهتون آسیبی بزنن.فکر کنم این فقط یه اختار کوچیک بود.اونا میخوان لئونادو وسوزان سالم بمونن تا از طریق روش خون آشامی شما دوتا رو به یکی از خودشون تبدیل کنن.حالا که فهمیدین کی هستین باید بیشتر مراقب خودتن باشین.شما میتونید هروز به اینجا بیاید باید یه سری تعلیم بهتون بدم البته به کمک استادم.

سوزان–استادتون؟؟

مامان رامونا–بله استادم.اون بیشتر کتابهای خون آشام ها و چشم آبی ها رو داره و اطلاعات مفید و سود مندی در اختیارمون میزاره وفکر کنم خوش حال بشه که شما ها بالاخره بعد از چند قرن پیدا شدید.

لئوناردو–میتونم بپرسم نیرو ما چشم آبی ها چیه؟

مامان لئوناردو–هجده چشم آبی قبل از شما هر کدوم یه نیرو داشتن مثلا هجدهمین چش آبی اسمش تیفانی بود.یه دختر خیلی نازو ملوس.با موهای طلایی.نیروی اون طبیعت بود .اون در سن 14سالگی فهمید چش آبیه.چون نیروی طبیعتش از بین رفته و یه نیرویدیگه پیدا کرده بود به اسم اشعه ی ماوَرا.اشعه ی ماوَرا یه نیروییه که به رنگ آبی و سفیده.

که شما میتونید اونو از دستاتون یا چشم هاتون بیرون بدید.

اشعه ماورا خیلی قویه.که اگه بدست ملکه خفاشی بیوفته میتونه کل سرزمین گمشده رو باهاش نابود کنه.

سوزان–خوب شما گفتید که یه افسانه ای

درباره من و لئوناردو وجود داره؟میشه بگید اون چیه؟

مامان رامونا–مثلا شما در سن 15 سالگی نیروتون ماورا میشه.

چشماتون وقتی روبه روی همین بشینید و به هم زل بزنید برق میزنه.یه وردی هم هست که دست استادمه که اگهاونو خونید نیروتون همون موقع فعال میشه.و نباید اونو از یاد ببرید خودتونو آماده کنید تا فردا صبح به پیش استادم ببرمتون.

باید آماده بشید....

صبح خیلی زود به سمت دفتر استاد حرکت کردیم.

البته منو لئوناردو با مامان رامونا و خود رامونا.وارد دفتر شدیم ولی هیچکس اونجا نبود.و این خیلی عجیب بود.

مامان رامونا–استاد .....استاد....استاد

وارد اتاقش شدیم ولی با دیدن اون صحنه یه جیغ بلندی کشیدمو به بیرون رفتم.....

خدای من آخه چرا.....نـــــــــه

قصر ملکه ی خفاشی(دانای کل)

قهقه ی ملکه خفاشی همه جا رو پر کرده بود.ملکه خفاشی–آفرین به تو دیوید جوان.تو لیاقت خودت رو ثابت کردی.تو با کشتن استادو آوردن اون وِرد به اینجا باعث شدی که اونها راهی برای تعلیم دادن نداشته باشن.تو ماموریتت رو خوب انجام دادی.بهت نبریک میگم خون آشام جوان.آفرین

دیوید–ملکه ی خفاشی من فقط به وظیفه ام عمل میکنم.مطمئن باشین من اون دو تا چشم آبی رو براتون میارم.

ملکه خفاشی باز خنده ای سر دادو گفت-امیدوارم پسرم امیدوارم

سوزان

وای باورم نمیشه استاد مرده باشه.از اون چیزی دیده بودم خیلی ترسیدم.یه پیرمرد با موهای سفید و قیافه ای مهربون

گوشه ی اتاق غرق در خون مرده باشه.

خانوم فلورا(مامان رامونا) به پلیس و آمبولانس زنگ زد تا بیانو جسدو ببرن.

همه جای اتاق به هم ریخته بود و ورقه های کاغذ روی زمین ریخته بود.

گاو صندوق هم از وسط دو نصف شده بود و یه دفتر قدیمی بزرگ اونجا بود . برش داشتم.آخرین صفحه اش یه ورق کنده شده داشت.بالاش ن.شته بود ورد چشم آبی ها... ولی متاسفانه دیگه وردی نبود که ما باهاش تبدیل بشیم.

سوزان-لئوناردو بیا اینجا....نگاه کن مثل اینکه مامور ملکه خفاشی میخواسته هم استاد رو بکشه و هم ورد رو برداره تا ما نتونیم ازش استفاده کنیم.

لئوناردو-توی بد دردسری گیر افتادیم..... خانوم فلورا امممم ملکه ی خفاشی از کجا میفهمه که اینجا چه اتفاق هایی می افته؟

رامونا نذاشت مامانش بگه و خودش گفت-ملکه ی خفاشی یه گوی جادویی داره که اون گوی میتونه سرآسر سرزمین گمشده رو بهش نشون بده. اما چشم آبی ها میتونن کاری کنن که دیده نشن که در اون صورت باید از ورد استفاده کنن. متاسفانه ورد هم به دست اونها افتاده.

خانوم فلورا نزدیک پنجره شدو گفت-بچه ها بیاید ببینین چی پیدا کردم....رفتیم نزدیک پنجره یه یادداشت اونجا روی پنجره با خون نوشته شده بود.

من دوباره برمیگردم... چشم آبی ها همگی نابود میشن،شما هیچ شانسی ندارین.....

طولی نکشید که پلیس ها آمبولانس و خبر نگار ها دوروبر ساختمان رو احاطه کردن.

ما هم مجبور شدیم ماجرای پیدا شدن چشم آبی ها و برگشتن خون آشام هارو بهشون بگیم. اولش باور نکردن ولی بعد با مدارکی که توی کتاب استاد بود تونستیم بهشون بفهمونیم.

تیتر تموم روزنامه های شهر پر بود از افسانه های چشم آبی ها و برگشتن من ولئوناردو بود. برای لئوناردو خیلی خوب شد چون بعضی ها بخاطر اینکه نیروشو به دست نیاورده سرزنشش می کردند ولی با این خبر اون از قبلهم بیشتر مشهور شد.

از همه جای سرزمین با کمک خانوم فلور افسانه های چشم آبی ها رو به این شهر میاوردند تا بتونیم اطلاعاتی کسب کنیم.

یه روز توی بالکن اتاقم نشسته بودم و داشتم سرگذشت هجدهمین چشم آبی رو میخوندم... خیلی عجیب بود.....

عکسش هم توی کتاب بود...

.خوشگل ترین دختری بود که تا حالا دیدم.

یه دختر با پوست روشن و چشمای آبی و موهای طلایی. اونجا نوشته شده بود که اون همون روزی که میفهمه چشم آبیه به قتل میرسه.

هیچکس نتونسته جسدشو پیدا کنه. میگن ملکه خفاشی اونو نکشته در صورتی که هفده تا چشم آبی رو ملکه با دستای خودش کشته بود. توی یکی از کتابها نوشته شده بود که چشم آبی ها میتونن از طریق ذهنشون با هم ارتباط برقرار کنن.

باید یه بار این کارو امتحان میکردم. اول باید یه دایره ی فرضی دور تا دورم میکشیدم بعد روی وسط دایره مینشستم.

چشمامو میبستمو به تیفانی فکر میکردم. برای چند لحظه انگار سبک شدم و دورو برم چرخید. چشم هامو باز کردم...

وووووای انگار توی بهشت بودم . هم جا پر از گل و چمن بود ،یه آبشار قشنگ هم کنار یه صخره بود.....خیلی زیبا بود. جلوتر رفتم....

یه دخترو دیدم که داره میخنده و با بچه آهویی بازی میکنه،آره اون تیفانی بود.

سوزان-تیفانی تیفانی برگشت طرفمو

گفت-سلام سوزان جان به سرزمین بالای ابرها خوش اومدی.بیا نزدیکتر..

به طرفش رفتم.

تیفانی-این آهویی که میبینی آهوی منه،قشنگه نه؟

سوزان –آره خیلی نازه تیفانی-میای بریم قدم بزنیم؟

سوزان-البته و شروع کردیم به قدم زدن.....

سوزان-تیفانی میتونم ازت یه سوال بپرسم؟؟ تیفانی-البته فقط میتونی یه سوال بپرسی! سوزان-خوب تو....چجوری بگم....امممم...تو به دست ملکه کشته نشدی؟تو خیلی جوون بودی.و14سالت بیشتر نبود .....میخوام بیشتر درمورد خودت برام توضیح بدی؟؟میشه؟؟

تیفانی آهی کشیدو گفت-از اون ماجرا فقط دونفر اطلاع دارند. یکی منم و یکی هم....دیوید.... تعجب کردم-دیوید کیه؟؟؟

تیفانی-بهترین دوستم.....که یه خون آشام شد..اون ملکه بدجنس اونو تبدیل به یه خون آشام کرد.....اوه خدای من دیوید... و بعد شروع کرد به گریه کردن.

سوزان-تیفانی من نمیخواستم ناراحتت کنم...اگه میخوای لازم نیست بهم بگی.

تیفانی-چرا بهتره بگم.خیلی وقته با کسی دردو دل نکردم. روی یه کُنده ی درخت نشستیم. تیفانی-ماجرا از اون جایی شروع میشه که من 13 سالم بود.

به خاطر اینکه خیلی مظلوم بودم و ساده ،بچه های قُلدُر کلاسمون همیشه اذیتم میکردن. ولی یه پسره به اسم دیوید همیشه کمکم میکردو نمیذاشت اونا اذیتم کنن. شده بودیم بهتریت دوستای همدیگه،اونم مثل من با کسی دوست نبود.

یه پسر با موهای مشکی و چشمایی عسلی. خیلی بامن مهربون بود.منم همینطور. تا روزی که فهمیدم چشم آبی هستم اون خیلی خوش حال شده بود.

همه هم همینطور. تا غروب همون روز دیوید رو ندیدم.ساعت نزدیکای 6 غروب بود و من بیشتر موقع ها عادت داشتم غروب با دیوید برم کوه.

گفتم شاید اونجا باشه.

رفتم همون جای همیشگی که میرفتیم.در کمال تعجب دیوید هم اونجا بود.ولی با چه وضعی : موهاش پریشون شده بود و رگه های قرمزی روش دیده میشد.چشماش شده بود دو کاسه خون و از اون نگاه گرم عسلی خبری نبود. دندون های نیشش هم بلند تر شده بودن.

دانیکای بزرگ اومد توی ذهنم و گفت-ازش فاصله بگیر اون تبدیل به یه خون آشام شده،این کار ملکه است.زود باش از انجا دور شو.

و من از دستور دانیکا سرپیچی کردم.با خودم گفتم-اون دیویده بهترین دستم اون به من آسیبی نمیزنه. ولی گاهی اوقات اوضاع اونطور که میخوای پیش نمیره.

صداش زدم-دیوید دیوید برگشت سمتم و

گفت-بالاخره اومدی؟!

من بهش نزدیکتر شدم.اون خیلی لبه پرتگاه وایستاده بود.

تیفانی-دیوید برگرد طرف من اون لبه خطر ناکه!!

دیوید-فکر کنم فهمیده باشی ملکه منو تبدیل به یک خون آشام کرده باشه.من ماموریت دارم تا تو رو بکشم. ولی اینکارو نمیکنم.میتونی به ما ملحق بشی. اونوقته که ملکه باهات کاری نداره و تو میتونی به زندگین ادامه بدی...

تیفانی-دیوید تو میفهمی داری چی میگی؟؟ من بشم یکی از خون آشام ها؟؟!جالبه! دیوید خواهش میکنم عاقل باش تو هنوزم دوست منی و من متاسفم که اون ملکه باعث شده که تو دشمن باشی. خواهش میکنم تمومش کن.

و دوباره بهش نزدیکتر شدم.دیوید-تو باید یکی از ما بشی همین که گفتم. با داد بلندی که اون زد.یکهویی زیر پام لرزید و صخره ای که روش بودم.شکست و چند لحظه بعد من از کوه به پایین پرت شدم. و آخرین صدایی که شنیدم صدای دیوید بود که.....داشت منو صدا میکرد...و تموم شد.

سوزان-پس بخاطر همین بود که هیچکس درمورد تو زیاد نمیدونست. تیفانی-آره.بعد از اون من به سرزمین بالای ابرها اومدم.

دانیکای بزرگ از دستم خیلی عصبانی بود. چون به دستورش عمل نکرده بودم. ولی بعد ها بخشیده شدم. لبخندی بهش زدم.

تیفانی-ازت ممنونم که به اینجا اومدی.

حالا احساس میکنم کمی سبک تر شدم. سوزان-مطمئن باش انتقامت رو از دیوی..... تیفانی از جاش بلند شدو اخمی کردو گفت-یه خواهش ازت دارم،به دیوید کاری نداشته باش. اونم مثل ما یه انسان بود.که متاسفانه ملک اونو تبدیل به یه خون آشام کرد. وقتی ملکه رو نابود کردی.بزار دیوید بره .خواهش میکنم سوزان.

سوزان-باشه تیفانی بهت قول میدم.

تیفانی-فکر کنم دیگه وقتش باشه که بری. سوزان-آره از دیدنت خوش حال شدم.خداحافظ بعد از چند لحظه توی اتاقم بودم. وحالا بیشتر از هر موقعی احساس میکردم که باید ملکه خفاشی رو نابود کنم....

قصر ملکه خفاشی(دانای کل)

ملکه خفاشی نگاهی به دیوید انداختو گفت-تو مطمئنی این کار جواب میده؟

دیوید-من صددرصد اطمینان دارم. که این نقشه جواب میده ولی باید شما دستور بدین که این نقشه اجرا بشه.

ملکه خفاشی-دیوید امیدوارم نقشت بگیره.ولی اگه شکست بخوری میدونی که چیزی جز نابودی در انتظارت نیست.

دیوید-میدونم ملکه.من با دست پر به پیش شما برمیگردم.

ملکه خفاشی-حالا میتونی بری.....

سوزان

دو سال از اون تابستون که ما فهمیدیم کی هستیم میگذره.ما الان پانزده ساله هستیم. ولی متاسفانه هنوز نتوستیم نیرومون رو به دست بیاریم.بدون ورد امکان نداره.....

هر جایی که میشد رو گشتیم از هر کسی میپرسیدیم نمیدونستن ورد چیه. یه روز توی کلاس نشسته بودیم که.....

تق تق تق

معلم-بفرمایید.

مدیر-سلام به همه.بچه ها ما امروز یه دانش آموز جدید داریم.

میدونم که وسط ساله و معمولا ما این موقع دانش آموز قبول نمیکنیم ولی ایشون خیلی باهوش هستند و امید وارم که باهاش دوست باشد.

اسم این دانش آموز جوان.....دیوید-سلام من دیوید جانسون هستم.

نگاهی به پسری که کنار در بود انداختم.نمیدونم چرا احساس خوبی نسبت بهش نداشتم. موهاش مشکی بود.با چشمای عسلی..... خیلی شبیه اون دیویدی که تیفانی رو کشته است. ولی همچین چیزی امکان نداره.

مدیر-خوب بزار ببینم کنار کی بشینی.....خوب برو پیش سوزان بشین،اونم دانش آموز زرنگیه...

به لئوناردو نگاه کردم.

اخم هاش بد جوری تو هم بود. دیوید اومد پیش من نشست.خیلی سعی کردم که جلوی تعجب کردنمو بگیرم.

دوباره همون بوی اون خون آشام توی دشت اومد. نه این امکان نداره این دیوید اون خون آشام نیست.

وقتی پیشم نشست احساس کردم یکی داره قلبمو محکم فشار میده.حالم بد شد. بهش نگاهی انداختم گفت-حالتون خوبه؟ نمیتونستم درست نفس بکشم حالم دست خودم نبود انگار یکی داشت خفم میکرد.

سوزان-آره.....حا...حالم خوبه...

قصر ملکه خفاشی(دانای کل)

ملکه خفاشی-آفرین دیوید جووان داری کارتو خوب انجام میدی...

ها ها ها ها ها!

داری با رو حش بازی میکنی.قلبشو فشار میدی.

عالیییه!هر کسی این نیروی فوق العاده رو نداره....!!به کارت ادامه بده.

سوزان

سرگیجه داشت حالمو بدتر میکرد. نمیتونستم به هیچی فکر کنم.اما دوباره حالم بهتر شد.دوباره نگاهی به دیوید انداختم قیافش خیلی خونسرد به نظر میرسید.

خیلی خوب شد که کلاس زود تموم شد.زودتر از بقیه از کلاس اومدم بیرون. به سمت روشویی مدرسه رفتم.صورتمو چند بار آب زدم تا خنک بشم.

لئوناردو-سوزان حالت خوبه؟؟تو یهو چت شد؟؟ تو هم فهمیدی که دیوید یه خون آشامه؟؟

سوزان-ح...حالم ....بد...بده لئو...نارر...دو..

لئوناردو-صبر کن کمکت کنم....آیی ...اوه ..خدای من .....سرم...وایی

دیدم لئوناردو سرشو گرفته و از درد چشماشو بسته.

ناگهان سر منم درد گرفت.

سوزان-آیـــــی انقدر سرم درد گرفت.

که بیهوش شدم ولی آخرین لحظه دیدم که لئوناردو روی زمین افتاده. و دیگه هیچی نفهمیدم.... مم...وای...سرم چه درد میکرد...

چشمامو باز کردم....من کجا بودم؟؟ روی یه تخت بودم.

لئوناردو هم روی تخت دیگه گوشه دیوار خوابیده بود. از جام بلند شدم.رفتم طرف لئوناردو.

سوزان-لئوناردو.....لئونارررردو!

بیدار شد چون کلش رو به روی صورتش بود وقتی از جاش بلند شد محکم خورد به سرم.

سوزان-وای سرم!لئوناردو کلمو داغون کردی!

لئوناردو هم سرشو گرفته بود.

لئوناردو-سرمو داغون کردی طلب کارم هستی؟؟

سوزان-اصلا ولش کن.میدونی کجا هستیم؟؟ لئوناردو هم از جاش بلند شد.

لئوناردو-من از کجا بدونم. از در رفتیم بیرون.اولین چیزی که نظرمو جلب کرد این بود که اینجا خیلی آشنا میزد.

دورو اطرافمون پر از خونه های قشنگ بود.همه جا سرسبز بود. ناگهان یه بچه آهو اومد پیش منو لئوناردو.

این بچه آهو هم آشنا میزد.

آها تازه یادم افتاد اینجا مثل همونجایی بود که من قبلا با تیفانی ملاقات کردم و اینم بچه آهوش بود.

دستمو کشیدم روی سر بچه آهو.و لبخندی زدم.

سوزان-من قبلا اینجا اومدم لئوناردو.اینجا سرزمین بالای ابرهاست.جایی که دانیکا زندگی میکنه.جایی که چشم آبی ها توش زندگی میکنن. لئوناردو-پس...

سوزان-آره ما به اینجا اومدیم.....وقتشه...وقتشه که نیرومون رو به دست بیاریم.

باید دانیکا ما رو به اینجا آورده باشه.

لئوناردو-تو اینجا امده بودی؟؟

سوزان-من این جا با تیفانی،هجدهمین چشم آبی ملاقات کردم. بهتره بریم و بیشتر از این منتظرشون نذاریم. دنبال بچه آهو راه افتادیم. رفتیمو رفتیم تا رسیدیم به یه جایی که یه صخره ی بزرگ اونجا بود.و ازش یه آبشارجاری میشد.

دانیکا روی یه صندلی روی سکو نشسته بود. و چشم ابی ها و مردم دیگه ی سرزمین هم دورو اطراف اونجا بودن.

بچه آهو از پیش ما رفت پیش تیفانی.

به لئوناردو نگاه کردم و به طرف سکو رفتیم. دانیکا خیلی زیبا بود. بهش آدای احترام کردیم.دانیکا نگاهب به ما کردو بلند شد.

دانیکا-خوب همگی اینجا جمع شدیم تا به نوزدهمین و بیستمین چشم آبی ها نیروی ماورا رو بدیم تا بتونن ملکه رو شکست بدن. واگه اونها هم نتونست متاسفانه سرزمین گمشده برای همیشه به دست اهریمن میوفته. پس همه چشم آبی ها جمع شین.

هجده تا چشم آبی دور ما حلقه زدن و دانیکا هم اومد کنار اونها نزدیک و به حلقه پیوست.

دانیکا-همه چشم آبی ها قدرت ماوراشون رو به آخرین چشم آبی ها بدن تا بر اهرمن پیروز بشن.

بعد همگی گارد گرفتنو به نیرو به شکل آبی و سفید به سمت ما پرتاب کردن.

چشمامو بستم و احساس کردم که از زمین فاصله گرفتم.حجم زیادی از نیرو رو تو تک تک سلول های بدنم حس میکردم.

شدت نیرو خیلی زیاد بود.طولی نکشید که دوباره روی زمین قرار گرفتم.چشمامو باز کردم.

حس عجیبی داشتم.

به سمت لئوناردو برگشتم خیلی تغییر کرده بود.چهار شونه شده بود.

چشماش از همیشه براق تر بود.

به سمت دانیکا برگشتم و گفتم-من اهریمنو نابود میکنم دانیکای بزرگ....

قصر ملکه خفاشی(دانای کل)

داد و هوار ملکه خفاشی سراسر قصر را پر کرده بود.ملکه خفاشی-نـــــــــه نـــــه این امکان نداره!

دانیکای احمق.!دیوید اون دو تا نوجوون که پوک بالاخره نیروشون رو بدست آوردن.

اونها بدون همدیگه کامل نیستن.پس برو و دختره رو به اینجا بیار.ببینم میتونه از جفتش جدا شه یا نه!اونها بدون همدیگه هیچ کاری نمیتونن بکنن.همین حالا دختره رو به اینجا بیار سریع.

دیوید آدای احترامی کردو گفت-براتون میارمش.

لئوناردو

نیرویی که به ما دادن خیلی قدرتمند بود.اگه منوسوزان باهم ازش استفاده کنیم ،نابودیه اون ملکه بدجنس حتمیه.

سوزان خیلی عوض شده بود.موهاش بلندتر شده بود و ورزیده تر.هر دومون وقتی نیرومون رو به دست آوردیم تازه شدیم مثل نوجوون های 15ساله.

از سرزمین بالای ابرها خارج شدیم.باید به بقیه خبر میدادیم.

لئوناردو-سوزان باید به بقیه هم این موضوعو بگیم؟؟

سوزان-نه لازم نیست،اگه اونها خبردار بشن ممکنه ملکه بلایی که سر دیوید آورد سر اونهاهم بیاره.فعلا باید از بقیه دور باشیم و برای یه حمله سخت و سریع به ملکه خودمون رو آماده کنیم.

لئوناردو-باشه.

سوزان-وای خدای من دیدی چی شد!اه لعنتی

با تعجب بهش نگاه کردم.

گفتم-چی شده؟؟

سوزان-لئوناردو یعنی واقعا که.ما این همه راهو به سرزمین بالای ابر ها رفتیم ولی اون ورد لعنتی رو نپرسیدیم.

لبخندی زدم.اون از هیچی خبر نداشت.

لئوناردو-سوزان تو مگه نمیدونی که هر چشم آبی باید وردشو خودش کشف کنه.

سوزان با تعجب به من نگاه کرد و گفت-لئو منظورت چیه؟؟پس اون وردی که ما همیشه دنبالش بودیم چی؟؟

لئوناردو-این حرف بین مردم عادیه رواجه.اونا فکر میکنن که ما فقط یه ورد داریم ولی برعکس هر چشم آبی ورد خودشو خودش کشف میکنه.

سوزان-پس ملکه خفاشی اون ....اون وردو دزدید.....و .....وآخه اصلا جور در نمیاد..وای گیج شدم.

آخییی. سوزان کلافه شده بود.و هی دستاشو به هم میکوبید..

دستاشو گرفتم و گفتم-سوزان گوش کن.هر چشم آبی برای خودش یه ورد داره که باهاش انرژی میگیره.

ولی مردمای عادی فکر میکنن که همه ما فقط یه ورد داریم.وبا اون ورد نیرو میگیریم.

حتی ملکه هم فکر میکنه که یه ورد وجود داره!

اون وردی که دزدید هم ورد نبود!یه شعر بود که میشد باهاش جادو کرد و به درد نمیخورد.

استاد از این ماجرا خبر داشت برعکس همه.

و از عمد اون وردو گذاشت اونجا!تا ملکه گول بخوره.سوزان با اون چشمای گرد و آبیش زل زده بود به من.....چشماش از همیشه زیباتر شده بود.هنوز هم متعجب بود

لئوناردو-سوزان فهمیدی؟؟

سوزان آهسته سرشو تکون دادو گفت-تو از کجا میدونی؟

لئوناردو-اینو توی دفتر خاطرات استاد خوندم!

سوزان خنده ای کردو گفت-پس تو هم مثل خواهرت فضولی.خنده ای کردم.ولی دوباره جدی شدمو وگفتم-سوزان ازت یه خواهش دارم گوش کن ما تنها کسانی از بین چشم آبی ها هشتیم که میتونیم ذهن همو بخونیم و ورد هامون هم یکیه.

اینم بدونی خوبه.پس هر وقت مشکلی پیدا کردی فورا با من ارتباط ذهنی پیدا کن.

و اینکه...اینکه...مراقب خودت باش.

سوزان-قول میدم لئو.

و دستشو محکم گرفتم.

بعد از اینکه با لئو حرف زدم به طرف خونه رفتم.

هیچکی خونه نبود و این خیلی عجیب بود.

لباسامو عوض کردم.

بعد رفتم توی اتاقو در بالکنو باز کردم.و شروع به خوندن یه کتاب کردم. همونطوری داشتم کتاب میخوندم.که احساس کردم.یه نفر دیگه هم اتاق هست. دوباره همون بو.بوی خون آشام!

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و به پشت سرم برگشتم وی هیچکی اونجا نبود.

ولی من مطمئن بودم بوی خون آشام داره میاد.که نجوای دیوید رو کنار گوشم شنیدم....

دیوید-دنبال من میگردی....چشم آبی؟!

فوری به عقب برگشتم ولی بازم ناپدید شده بود.

سوزان-ای ترسو خودتو نشون بده!دیوید-خودمو نشون میدم ولی تو قصر ملکه.... خوب بخوابی سوزان....

دیوید بعد از گفتن اون حرف یه دستمال جلوی دهنم گرفت، سعی کردم خودمو از دستش نجات بدمو نفس نکشم ولی اون از من قوی تر بود. سرشو آورد کنار گوشمو گفت-تَقَلا نکن کوچولو! تو هیچی نیستی!

دیگه داشتم خفه میشدم که یه ضربه مکم به ساق پاش زدم.

دستشو از روی دهنم برداشت ولی متاسفانه داشتم همه جارو تار میدیدم و سرم گیج میرفت و این اثرات اون ماده بیهوش کننده بود. فرصتو از دست ندادمو یه ارتباط ذهنی با لئو برقرار کردم.

سوزان(در ذهن)-ل....لئو...به ....به کمکت....نیاز ....دارم...د...دیوید....منو د...دا ره میبره به....قصر ملکه.....بیاا....لئو...

و بعد از چند دقیقه بیهوش شدمو روی زمین افتادم.

لئوناردو

از سوزان خداحافظی کردم. به طرف پارک رفتم.خیلی سروصدا بود.

بچه های کوچولو داشتند دنبال هم میدویدند و بازی میکردند!

چشمامو بستم ..... بعد از چند دقیقه به سمت خونه حرکت کردم.

جلوی در بودم که دیدم.مادرو پدر سوزان به همراه خواهر و برادراش جلوی دَر خونَشون هستن. همین که دستمو روی دستگیره گذاشتم.

صدای سوزانو توی ذهنم شنیدم. ازم کمک میخواست....اوه نه دیوید لعنتی...اون احمق سوزانو با خودش برد.

فکر کنم بیهوشش کرد. از عصبانیت در حال انفجار بودم.

ایمیلیانا در خونه رو باز کردو اومد بیرون و گفت-داداش بیا تو دیگه..

بلند داد زدم-ســـــــــوزان....!

بعد به سمت خونشون رفتم.پدر و مادرش تعجب کردن.زود تر از همشون به داخل خونه رفتم و داخل اتاق سوزان شدم..نه .....دیر رسیده بودم .....دیوید سوزانو برده بود. یه یاداشت خونی هم روی زمین افتاده بود...

روش نوشته بود:تا ماه کامل سوزان یکی از ما میشه.....تو رو هم نابود میکنم لئوناردو لیبرا...

پدرو ومادر سوزان هم با دیدن نامه تعجب میکنن. بعد ماجرا رو برای همه توضیح میدم. مادر سوزان و سیلیدیا شروع به گریه کردن میکنن.

سم-خدای من سوزان نه!!نه!نه

و بعد اونم شروع به گریه کردن کرد.توبی هم تو چشماش اشک جمع شده بود. لئوناردو-بچه ها سوزان نیروشو پیدا کرده بود.همین امروز،بعد از مدرسه. من سعی میکنم از طریق ذهنی باهاش ارتباط برقرار کنم.

دیگه نتونستن اونجا رو تحمل کنم به بچه ها اشاره زدم بیان بیرون.بقیه بچه ها رو هم خبر کردم،نه نفر بودیم.جای سوزان خالی بود.

به بابام خبر دادم تا گم شدن سوزانو به همه جای شهر گزارش کنه. طولی نکشید که این خبر توی تمام سرزمین گمشده پیچید و تمامی جنگجوهای ماهر و قدرتمند به شهر اومدند تا به ما کمک کنن. ب

چه ها همه آماده بودن. فقط من باید با سوزان ارتباط برقرار میکردم تا بفهمم کجاست ولی متاسفانه اون هنوز بیهوش بود.....

قصر ملکه خفاشی(دانای کل)

ملکه خفاشی نگاهی به دیوید و سوزان که بیهوش توی دستاش بود انداخت. ملکه خفاشی-تبریک میگم دیوید،تو بالاخره موفق شدی یکی از اون چشم آبی ها رو به اینجا بیاری. فردا که قرص ماه کامله اون تبدیل به یک خون آشام میشه. و من با استفاده از قدرت اون میتون بر تمامی سرزمین گمشده حکومت کنم.

وقهقه اش تمامی قصر را پر کرد.

دیوید سوزان را به اتاق شکنجه گاه برد و او را به یک صندلی بست.

و منتظر ماند تا سوزان به وش بیاید.

سوزان

سرم داشت گیج میرفت.حالم اصلا خوب نبود. یادم میاد دیوید منو دزدید. اوه نه....سعی کردم چشمامو باز کنم.اولین چیزی که دیدم دیوید بود که روبه روی من نشسته بود.

ما توی یه اتاق تاریک بودیم. دورتا دور اتاق پر از وسایل شکنجه و استخون بود. خیلی جای ترسناکی بود.

دیوید–دید زدنت تموم شد؟؟بالاخره بیدار شدی خانوم خوش خواب.

سوزان–.....

دیوید–نمی خوای چیزی بگی؟؟!

سوزان–.....

دیوید–خون آشام زبونتو خورده؟؟خانوم چشم آبی؟؟؟

سوزان–ما تو قصریم،تو منو دزدیدی،تا بیامو به شما ملحق بشم واگه اینکارو نکنم شما به روش خون آشامی منو مجبور میکنین!

تموم شد،همین ها رو باید میگفتم دیگه. وقتی خودم میدونم قراره چه بلایی سرم بیاد دیگه چرا باید حرف بزنم.

دیوید–خوشم باشه.خوب زبون درازی!. ولی تا فردا تحت فرمان ملکه ای. سوزان–دوستام منو نجات میدن!

دیوید–به همین خیال باش. سوزان–حیف تیفانی بود که تو رو دوست داشت. تو اونو کش.....

دیود–خفه شو خفه شو لعنتی.

از دادی که زد من رفتم اون دنیا سک سک کردم و برگشتم.خنده ای کردمو گفتم–حقیقت تلخ است ای خون آشام دیوونه.

دیوید با این حرف به سمت من اومد.

انگشتامو محک گرفتو پیچوند که داد من هوا رفت.

سوزان–نـــه!آیـــی.

دیوید–دیوونه هم خودتی.

سوزان–تو یه قاتلی.تو تیفانی رو کشتی.

دیوید–من اونو نکشتم.ببین ماجرا اونطور که تو فکر میکنی نیست.پس بهتره زود قضاوت نکنی! منم قبل از اینکهخون آشام بشم تیفانی رو دوست داشتم بیشتر از جونم.خیلی مظلوم و ساده بود.

تا اینکه همون روزی که فهمیدم چشم آبیه.رفتم تا براش یه کادو بگیرم توی یه کوچه بودم.که....که ملکه اومدو گردن منو گاز گرفت...ومن تبدیل به یه خون آشام شدم. اونروز توی کوه تقصیر من نبود.

از دادی که زدم صخره شکست وولی....م..من نمیخواستم.... تیفانی رو بکشم...اصلا نمیدونم چرا دارم اینا رو برای تو میگم.

به هر حال تا فردا بیشتر نمیتونی چشم آبی باشی. و رفت بیرون.....

سوزان–لئو خواهش میکنم زود بیا...

لئوناردو

سوزان به هوش اومده بود.اون توی قصر ملکه بود.نمیتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم،فکر کنم کار ملکه ود.

حالا که فهمیدیم کجاست باید بهشون حمله کنیم.

لئوناردو–خوب مطمئناً وقتی ما پامون به اونجا برسه،ملکه از طریق گوی جادویی متوجه میشه.پس باید یه کاری کنیم که اون متوجه ما نشه.

سم-باید به سه گروه تقسیم شیم.

رامونا-چرا سه گروه؟

سم-چون یه گروه که ایمیلیانا باید نامرئیشون کنه.تا بتونن وارد قصر بشن.

یه گروه هواس ملکه رو پرت کنه و یه گروه پشتیبانی هم میخوایم.که از طریق هلکوپتر ها و کسایی که نیروی پرواز دارن به ما کمک کنن.

خوب سوال دیگه ای نبود؟

ایمیلیانا-چرا یه سوال!هر کی تو کدوم گروه بره!

توبی-خوب رامونا و من و رتسو به همراه راشا و چند تا جنگ جو هواس ملکه رو پرت میکنیم.

ایمیلیانا و لئوناردو به همراه سم،لوئیزا و دو جنگجو نامرئی میشن و داخل قصر میرن.

سیلیدیا و جنگجو های بالدار از طریق هوایی ما رو پشتیبانی میکنن.

خوب چطوره؟

لئوناردو-عالیه!!ممنون توبی.

باید سریع به سمت قصر ملکه در سرزمین وحشت بریم.اماده حرکت شدیم.

سرزمین وحشت(نزدیک قصر ملکه خفاشی)

لئوناردو

ما تقریبا به قصر رسیده بودیم.

به توبی اشاره زدم.اونها هم آماده حمله شدن..

یک....

دو.....

سه....

حمله!...توبی به جنگجوهای بمب اَفکَن اشاره زد تا نزدیک قصر بمب پرتاب کنن.

توبی-حالا لئو ،سریع از پشت قصر وارد شید.ایمیلیانا ما رو نامرئی کرد.....با سرعت خودمون رو به نزدیک قصر رسوندیم.....عالیه مثل اینکه ارتش ملکه غافلگیر شده.تا ماه کامل چیزی نمونده بود و من نگران سوزان بودم.

حمله های ما خیلی باشدت بود چون با هر بار پرتاب گلوله از سمت نیروهای ما قصر با شدت میلرزید.

الان دیگه داخل قصر بودیم.میتونستم سوزان رو ببینم که دارن برای روش خون آشامی آمادش میکنن.....سوزان....عزیزم طاقت بیار من خودمو میرسونم.....

سوزان

بالاخره شب شدو ماه کامل هم فرا رسید.دیوید اومد داخل اتاق وگفت-نظرت تغییر نکرد؟؟

سوزان-من هیچوقت خودمو تسلیم دشمن نمیکنم.

دیوید سری از روی تاسف تکون داد و به دوتا از خن آشام ها اشاره کرد که منو با خودشون بیارن.

وارد سالن اصلی قصر شدیماوه اوه اوه عجب سالنی!!!!سالن پر شده بود از خون آشام ها و خفاش ها.

دیوید اومد نزدیک من و منو برد روی سَکوی وسط سالن ملکه هم اونجا بود.

منو روی صندلی نشوند.

خیلی عصبانی بودم که نمیتونستم از نیروم استفاده کنم.اونها یه گردنبند همون روز ال انداختند تو گردنم تا نتونم از نیروم استفاده کنم.اون گردنبندو جادو کرده بودن.همه خون آشام ها خوشحال بودن از دستگیری من.

لئو پس چرا نمیای.....ملکه خفاشی-خوب خون آشام های من توجه کنید.

امشب ما بر تمامی سرزمین گمشده حکومت میکنیم.و البته با استفاده از چشم ابی که گروگان گرفتیم!

دیوید یکی از بهترین خون آشام های من ،این چشم آبی رو برای ما به اینجا آورد.پس باید ازش ممنون باشیم.

من امشب این چشم آبی رو به روش خون آشامی

یعنی گاز گرفتن به یکی از خودمون تبدیل میکنم.خوب به نظرتون کی افتخار اینو داره که این کارو انجام بده؟؟!

همهی خون آشام ها میخواستند اینکارو بکنن!هه جالبه،برای اینکه منو به یکی از خودشون تبدیل کنن،با هم دعوا میگرفتن.

ملکه خفاشی-ساکت.خوب از اونجایی که من نمیتونم اینکارو به خوبی قبل انجام بدم.

امشب از دیوید دعوت میکنم که اینکارو برامون انجام بده.نظر تو چیه دیوید؟؟میخوای این کار بزرگ رو انجام بدی؟؟!

دیوید-باعث افتخاره ملکه.حتما این کارو انجام میدم!

دیگه اوضاع از این بدتر نمیشد.لئو بیا دیگه،نگا ،منو میخوان گاز بگیرن.

همه ی خون آشام ها داد زدن-دیوید.....دیوید...

دیوید نزدیک من شد.هر قدمی که به سمتم برمیداشت،باعث میشد به خودم بلرزم.

اگه این گردنبند لعنتی نبود.تا حالا همشون مرده بودن.دیوید اومد جلوی من،دستاشو گذاشت روی دسته های صندلی و سرشو نزدیک صورتم گرفت و آهسته گفت-دیگه تموم شد.بالاخره یکی از ما میشی!بعد از گفتن این

حرف دهنشو به سمت گردنم گرفت.پنفس های سردش که به گردنم میخورد،دلم میخواست همون جا خفه اش کنم!.

دندوناشو گذاشت کنار گردنم و یه کوچولو فشار داد ولی کامل تو رگم فرو نکرد.داشتم عذاب میکشیدم.چشمام بستم.نفسام تند تر شده بودن.دندوناشو از روی گردنم برداشت.

دوباره اومد روبه روی صورتم.به چشماش نگاه کردم.قرمز قرمز بودن.....همه ی خون اشام ها داد میزدن....گازش بگیر و تمومش کن.ملکه خفاشی-دیوید چرا کارو تموم نمیکنی؟

دیوید چشماشو بست و دوباره دندوناشو به سمت گردنم برد.اینبار دندوناشو محکم تر روی گردنم فشار داد.

دردم اومد ولی بازم دندوناشو توی گردنم فرو نکرد.

سوزان-آیییی

اینبار از ته دلم داد زدم-لئـــــوناردو!

ناگهان صدای مهیب انفجار اومد.اونم نه یک بار !چند بار پشت سر هم!ملکه با صدای انفجار داد زد-اونجا چه خبره!!!

خون آشام ها برید ببینید چه خبره.دیوید از کنار گردنم کنار رفت.

لئوناردو

با صدای انفجار خون اشام ها بیرون اومدن.

وارد سالن اصلی شدیم.

بیشتر خون آشام ها اینجا بودن.

لعنتی!به ایمیلیانا گفتم سریع بره بچه ها رو خبر کنه.به لوئیزا و سم هم گفتم که همینجا منتظر بمونن.خودم وارد سالن شدم.

لئوناردو-سلام.چشم آبی شمارهی دو وارد میشود!

همه با صدای من به طرفم برگشتن.دستامو تو جیب شلوارم بردمو خونسرد بهشون نگاه کردم ولی درونم غوغایی بود!!!

با چشم دنبال سوزان گشتم.اوه نه!!چشم آبیه کوچولوی منو به یه صندلی بسته بودن.چشماش پره اشک شده بود،بادیدن این صحنه اخمی کردمو عصبانیتم دو برابر شد!دیوید هم با یه نیش خند کنارش بود.

ملکه هم کمی اونطرف تر وایستاده بود.

بادیدنم خنده ای شیطانی کردو گفت-به به !این عالیه!گل بود به سبزه نیز آراسته شد.هر دوتا چشم آبی اینجا هستن!!بگیرینش!

همه خون اشام ها به سمتم اومدن!

با یه پرتاب نیرو همه به دیوار برخورد کردن.به بچه ها اشاره زدم حمله کنن.طولی نکشید که همه با هم در حال جنگیدن بودن.به طرف دیویدو سوزان رفتم.

دیوی که هواسش به من نبودو کنار زدمو به طرف سوزان رفتم.با دیدنم اشکاش سرازیر شد!

دستاشو باز کردم و اون گرنبند طلسم شده رو از گردنش باز کردم.

با باز شدن دستاش محکم بغلش کردم.

دستای کوچولوش رو دور کمرم حلقه کردو گفت-لئو!

سوزان

بچه ها حمله رو شروع کردن.لئوناردو دید که دیوید هواسش به من نیست یه گلوله نیرو به سمتش پرتاب کرد.

با اومدنش اشکام ریختن،دستامو باز کردو وگردنبندو از گردنم در آورد و محکم منو کشید تو بغلش،

منم دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم-لئو!

آخیییییییی بغلش خدایی گرمو نرم بود!!خاک به سرم از کی تا حالا من انقدر بی حیا شدم خودم خبر نداشتم.

ملکه خفاشی-هر دوتونو نابود میکنم!چشم آبی های احمق.

با داد ملکه خفاشی از لئو فاصله گرفتمو اخم کردم.اه نمیذارن ادم کیفشو بکنه.

و رو به ملکه خفاشی گفتم-ما تو رو نابود میکنیم ملکه.حکم رانی تو دیگه به پایان رسیده،من به دانیکا قول دادم که نابودت میکنم و این کارو امشب انجام میدم.امشب برای همیشه اهریمن نابود میشه.

لئوناردو-اماده ای سوزان باید وردو بخونیم تا ملکه نابود شه.دست لئو رو گرفتم و پشمامو بستم.

تو ذهنم دنبال ورد میچرخیدم.چشمامو باز کردم.

بله وردو پیدا کردم.

لئو دستامو محکم فشار داد،فهمیدم اونم میدونه ورد چیه.....

سوزان

چشمامو بستم و گفتم-

توی دلم جز عشق تو،علاقه ای رواج نیست

انقدر هوامو داری که، اکسیژن احتیاج نیس

کنار تو ،من فاتح،تقدیر این زندگی ام
بعد از یه عمر تازه دارم،باتو میفهمم که کی ام؟

چند لحظه بعد از زمین فاصله گرفتیم و نور از چشمامون بیرون میومد.
دستامو از دست لئو جدا کردمو به حالت ضرب جلوم گرفتم و بعد با تمام قدرتم ازش اشعه ی ماورا تولید کردم.
لئوناردو

چشمامو بستمو گفتم-
این پای هم موندنمون،فراتر از تعهده
قلمرو احساس ما،بیشتر از عشق شده
وقتی که آرامش تو،جهانمو تسخیر کرد
تموم رویاهمامو این،حضور تو تعبیر کرد

با تمام قدرتم انرژی ماورا رو تولید میکردم.
همه ی خفاش ها از نور زیاد جلوی چشماشونو گرفته بودن.
ملکه هم داشت از درد داد میزد.

سوزان و لئوناردو (باهم)

تو بهترین شرایتم،حالمو بهتر میکنی

تجربه ی بهشت رو،واسم مُیَسَر میکنی
کنار تو هر یه نگاه،مثل یه شعر فاخره
نگاه من،نگاه تو،چه خوبه این مشـــــاعره
روبه روی همیدیگه قرار گرفتیم.

دستامونو محکم تو هم قفل کردیم.
پیشانی هامون رو به هم چسبوندیم.
و داد زدیم-

نگاه من،نگاه تو،چه خوبه این مشـــــاعره

و بعد صدای مهیب داد ملکه بود آخرین چیزی که شنیدیم.....

سوزان

چشمامو باز کردم روی زمین افتاده بودم.

آخرین چیزی که یادم میاد اینه که منولئو از خستگی زیاد به خاطر نیرویی که تولید کرده بودیم،بیهوش شدیم.

از جام بلند شم.بچه ها همه بیهوش بودن.

دنبال لئو گشتم روی زمین افتاده بودو یه تیکه ازمسالح قصر روش افتاده بود.با تمام قدرتم اوم مسالح رو کنار زدمو

و لئوناردو رو از زیرش در اوردم.کنار ابروش یه شکستگی ایجاد شده بود.

گریه ام گرفت.دستامو جلوی صورتم گرفتمو شورع کردم به گریه کردن.نه لئو تو باید به هوش بیای.

سوزان-لئو!.....

لئوناردو

چشمامو باز کردم....وای من تو سرزمین بالای ابرها چه غلطی میکنم؟نکنه مرده باشم؟؟!!!

سوزان اون کجاست؟!

از جام بلند شدم.....

دانیکا-لئوناردوی جوان

به عقب برگشتم....دانیکا بود.....لئوناردو-دانیمای بزرگ من مردم؟؟

دانیکا-درسته ولی....

لئوناردو-چی؟وای نه یعنی سوزان!اوه نه خدای من.....من بدون اون ...نمیتو...

دانیکا-لئوناردو ساکت ،داشتم حرف میزدم.

لال شدم یعنی با اون دادی که زد!

دانیکا صداشو صاف کردو گفت-اهم اهم داشتم میگفتم....اگه بخوای میتونی برگردی....تو میخوای بری پیش

سوزان؟

لئوناردو-آره....من بدون اون نمیتونم اینجا طاقت بیارم

دانیکا-این نشونهی علاقه ی تو نسبت به اونه....ازش خوب مراقبت کن.....دیگه باید بری....خداحافظ...

و بعد انگار یکی منو محمک کوبوند روی زمین.آخ.این چیه؟؟داره رو صورتم بارون میاد؟؟

چشمامو نیمه باز کردم،دیدم سوزان داره گریه میکنه!

آخـــــی لئوناردو براش بمیره!حالا بزار یه خورده اذیتش کنم.

سوزان-لئو تو باید برگردی،اگه تو نباشی سربه سر کی بزارم!اگه تو نباشی من از دست کی حرص بخورم.اگه تو نباشی من به کی بخندم.

اگه تو نباشی کی بشه دلقک من.منو بخندونه!

چی ؟این داره چی میگه؟

معمولا تو فیلما این موقع دختره میاد کلی ناز میکنه!

میگه من عاشقت بودم و دوست دارمو ....

این چی داره میگه.جلل خالق.سریع بهوش بیام تا کار به جاهای باریک نکشیده.!

با همون چشمای بسته دست سوزانو از روی صورتش برداشتمو به سمت خودم کشیدمش که باعث شد تالاپی بیوفته رو مَن.

آخ دختر لهم کردی!

سوزان-لئوناردو تو بهوش اومدی؟!از کی تا حالا؟

چشمامو باز کردمو به چشمای سوزان که تو فاصله ی نزدیک با چشمام بود نگاه کردمو گفتم-از وقتی داشتی قربون صدقم میرفتی.اینو گفتمو زدم زیر خنده!حالا نخند کی بخند!

سوزان با این حرف من عصبانی شدو گفت-منو باش که نگران تو بودم!

لئوناردو-قشنگ معلوم بود!اونا چی بود داشتی میگفتی؟!

سوزان-امم...چیزه...یعنی هیچی!

بعد یه لبخند دندون نما زد!

خواست از رو من بلند شه که گفتم-آهای آهای خانوم کجا؟

سوزان-من دیگه برم دیگه....تو این زیر له شدی!ولم کن دیگه!

لئوناردو-نه خیر جای شما همین جاست.سوزان چشمای آبیش گرد شدو گفت-نَمَنَه؟(چی گفتی)

خاک بر سرت لئوناردو اخه این چی بود گفتی!

لئوناردو-یعنی هیچی دیگه ....!

توبی-چشمم روشن!اینجا چه خبره؟!

با حرفی که توبی گفت سریع از جام بلند شدم.

سوزان افتاد پایین و گفت-ایبی نِشیمن گاهم کتلت شد!با این حرفش همه زدن زیر خنده!.

بعد یکهویی به خودشون اومدنو و توبی گفت-با خواهر ما چیکار داشتی.هان!

که در اون موقع.....

سوزان از جاش بلند شدو گفت-یه سوء تفاهم بود حل شد.

تو هم کم حرف بزن توبی.ما که میریم خونه!

توبی-هان چیه هی چش ابرو میندازی بالا!!

سوزان-باشه پس شما هم رامو.....

توبی-لا لا لا لا.!سوزان آجی قربونت بشم من خفه شو.داشتیم میخندیدیم که با صدایی که اومد به سمت عقب برگشتیم.

سوزان

دیوید بود که داشت سرفه میکرد.....من به خاطر قولی که به تیفانی دادم نابودش نکردم.

دیوید بلند شد و با دیدن ما اخمی کرد.

رفتم جلوش و گفتم-من به تیفانی قول داده بودم که کاری باهات نداشته باشم.تو هم از حالا به بعد آزادی،میتونی بری ولی....امیدوارم دیگه هیچوقت برنگردی.

دیوید از ما دور شدو گفت-مطمئن باش این کارت بی جواب نمیمونه،تو خانوادمو کشتی،و مثل یه آشغال باهام رفتار کردی،منتظرم باش،یه روز برمیگردم و تو تقاص همه کارات رو پس میدی.....

و بعد تبدیل به خفاش شدو از اونجا رفت...

سیلیدیا-به نظرتون نباید تهدیدشون رو جدی بگیریم؟

رتسو-فکر نکنم برگرده.اگه هم برگرده ما نمیزاریم.

اینبار نابودش میکنیم.

ایمیلیانا-کی باورش میشه ما واقعا ملکه خفاشی رو نابود کردیم.

سم-من باورم میشه.

همه بچه ها رفتن بیرون.من هنوز داشتم به جای خالیه دیود نگاه میکردم.که دستی روی شونه ام قرار گرفت.برگشتم پشت،لئو بود.

لئوناردو-همه چی تموم شد.حالا دیگه تو ارامش واقعی زندگی میکنیم.....من و تو....نظرت چیه؟

سوزان-این عالیه!

5سال بعد.....

سوزان

توی این 5 سالی که گذشت اتفاقای زیادی افتاد.منو لئوناردو قهرمان های نوجوان سرزمین گمشده،کار ناتموم دانیکا یعنی کشتن ملکه خفاشی و به آرامش رسوندن مردم رو انجام دادیم.

من مطمئنم که روح دانیکا هم در ارامش به سر میبره.

من و لئوناردو به همراه باقیه ساکنان سرزمین گمشده،سرزمین وحشت رو به یه جای زیبا تبدیل کردیم.

طولی نکشید که مردم زیادی برای زندگی به اونجا اومدند.5سال طول کشید تا اونجا سرسبزو آباد بشه.و امروز روزیه که ما سرزمین جدیدی به اسم سرزمین خوشبختی رو افتتاح میکنیم.بخاطر همین امروز توی سرزمین خوشبختی مهومنی بزرگی برگزار کردیم.الان همه ما بیست ساله هستیم.امیدوارم که جشن به خوبی و خوشی برگزار بشه.

سیلیدیا-ســـــوزان بدو باید بریم باری جشن لباس بگیریم.زود باش.

غلطی روی تختم زدمو گفتم-لال بمیری سیلیدیا.

اگه گذاشتی من یه صبح از دست تو بخوابم.

سیلیدیا-چشم آبیه دیوونه.گفتم امروز افتتاحیه است،مهمونی رو یادت رفت!؟

سوزان-برو گمشو بیرون از اتاق الان میام.

سیلیدیا شیطون خندیدو گفت-حتما خیلی دوست داشتی الان لئو جای من با نازو نوازش بیدارت میکرد نه.بعد ابروهاشو بالا پایین داد!

بالشو به سمتش پرتاب کردم وداد زدم-سیلیدیا.بگیرمت مُردی!

از جام بلند شدم.و حاضر شدم.بعد از کوفت کردن صبحانه همراه با سیلیدیا !راهی خرید شدیم.

با بچه ها قار گذاشته بودیم پنج نفری بریم خرید.

لوئیزا-خوب بچه ها بریم از فروشگاه مامان من خرید کنیم؟

ایمیلیانا-اوکی.

داخل مغازه لباس فروشی توی فروشگاه رفتیم.

لوئیزا-خوب هر کدومو دوست داشتید بردارید.

بیشتر لباس هایی که دیدم خیلی باز یا تنگ یا زیادی گشاد بودن.

سوزان-لوئیزا بمیری!این لباسا که هیچ کدوم اندازه من نیستن.

رامونا-آره، گل گفتی سوزان!

لوئیزا-باشه.سر کارتون گذاشته بودم.لباسای اصلی که مامان سفارش داده توی آخرین طبقه است.اونجا کسی نمیتونه بیاد.

ایمیلیانا از دستش عصبانی شدو یه دونه کوبوند تو کله ی لوئیزا.

اینا بزرگ شدن ولی هنوز عادتهای بچگی شون رو ول نکردن.

سوزان-بریم سراغ لباس ها دیگه بس کنین.

رفتیم به طبقه بالا.

لوئیزا در یه کمد رو باز کردو گفت-این شما و اینم لباس های سفارشیه مهمونی.

با باز شدن در کمد دهن من از تعجب باز موند.!

خدای من لباس های خیلی زیبایی بودن.

لوئیزا یه لباس که به رنگ آبی بود داد به من،سبزه رو داد به رامونافبنفشه رو داد به ایمیلیانا،صورتیه رو هم داد به سیلیدیا و زرده هم خودش برداشت.

لوئیزا-آبی رو برای سوزان برداشتم چون به رنگ چشماش میاد.

لباس ها همه یه مدل بود فقط رنگش فرق میکرد.یه لباس دکلته که روش یه شنل داشت.

تا روی کمر تنگ بود و بعد گشاد میشد و به صورت پفی در میومد.جنسشم جوری بود که زیر نور برق میزد.

رامونا-وای لوئیزا این عالیه ممنون!

لوئیزا-خواهش میشه!ولی بریدو بپوشید.

لباسمو پوشیدم و رفتم ببینم بچه ها چجوری شدند.

اوه مای گاد!بچه ها فوق العاده شده بود!مخصوصا رامونا با اون لباس سبز براق!همگی با هم گفتیم-ای ول.

لئوناردو

دلم میخواد زودتر امشب بشه.میخوام زودتر سوزانو ببینم!با اینکه 20 سالمه ولی هنوزم مثل خری که بهش تیتام دادن ذوق میکنم.با پسرا رفتیم تا برای امشب کتو شلوار بگیریم.ولی منو توبی اصلا نمیتونستیم تیپ رسمی بزنیم!

با اسپرت موافق بودیم که نتیجش شد خوردن یه تو سَری از سم!

سم-خوب پسران گل!هممون کتو شلوار مشکی می پوشیم غیر از.....لئوناردو.

چون چشاش آیه سرمه ای بیشتر بهش میاد.بچه ها شروع به انتخاب لباس ها کردن.منم بیخیال داشتم نگاشون میکردم.

سم-یعنی واقعا خاک برسر شهردار اینده بریزم من.

لئو؟!برو یه لباس انتخاب کن دیگه.

دید نه اصلا نمیخوام خرید کنم.یه لباس داد دستم و منو شوت کرد تو اتاق پُرُو.

لباسو پوشیدم.کت و شلوار سرمه ای با یه پیراهن سفید که خط های آبی توش داشت و یه کراوات آبی روشن.

خودمونیما عجب تیپی زده بودم.با بیرون اومدم ار اتاق پُرُو بچه ها رو دیدم که عین چی!زل زدن به من.

لئوناردو-هوی نگاه داره.

توبی قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت-دیدن خر صفا داره.

با این حرف همه زدن زیر خنده.رتسو یه دونه کوبوند تو کله توبی و گفت-بی تربیت.

لئوناردو-دمت گرم رفیق.

رتسو-برای تو هم دارم من لئوناردو خان!خوشتیب کردی،دیگه ما رو که تحویل نمیگیرن.

راشا خنده ای کردو گفت-اینو به لوئیزا بگم؟؟

رتسو ناگهان سیخ شدو رفت جلوی راشا و با حالت تهدید امیزی گفت-به لوئیزا چیزی بگی خودمو خفت میکنم.

همه با صدای بلند خندیدنو و توبی گفت-خاک رس تو سر زن ذلیلت بریزن!

سوزان

ساعت 8شب جشن شروع میشه و الان ساعت هفتو نیمه.دارم از استرس میمیرم!

سیلیدیا-خانوم خوشگل ما دوباره استرس داره؟

سوزان-آره بابا دارم سکته میکنم چی میگی تو.

رامونا و ایمیلیانا و لوئیزا هم اومدن طرف ما.خدایی خیلی خوشگل شده بودیم.مخصوصا با آرایشی که ایمیلیانا برامون کرده بود!رفتیم پیش خانواده هامون.توبی و سم فق العاده شده بودن.

سم سوتی زدو گفت-اولالا!خانومای خوشتیب.

مامان گفت-بچه ها ساکت بشینین سر جاتون خانوم فلور میخواد سخنرانی کنه!

مامان رامونا رفت بالای سِن و شروع کرد به صحبت کردن:سلام میکنم به تمامی ساکنان سرزمین گمشده ومیخوام براتون از داستان شجاعت دو نوجوون بگم.داستانی که خودتون تازگی ها شنیدید.ما مردم این سرزمین سالهای سال بود که افسانه

چشم آبی ها رو فراموش کرده بودیم.ولی اونها دوباره برگشتن و صدالبته اینبار از دست ملکه خفاشی بدجنس شکست نخوردند و پیروز شدند.

دو نوجووانی که امروز 20سالشونه و 5سال پش شجاعت خودشون رو به تمامی ما ثابت کردن.حالا اونها سرزمین وحشت یعنی جایی که ملکه خفاشی در اون زندگی میکرد رو به سرزمین جدیدیبه اسم سرزمین خوشبختی تبدیل کردند.

حالا این دو چشم آبی رو تشویق کنید.

همه برامون دست زدند.با پای لرزون از سن بالا رفتم.جمعیت زیادی اونجا بودن.

طولی نکشید که لئوناردو هم اومد روی سن.

بهش نگاه کردم فقط در وَصفِش میتونم بگم عالی شده بود.

اونم انگار با دیدن من شوکه شده بودولبخندی بهش زدمو اشاره زدم بیاد واسته کنار من.ولی زکی خیال باطل همون جا عینه مجسمه وایستاده بود.

یهو داد زدم-لئو زیر پات علف سبز شدا!بیا اینطرف دیگه!!

با این حرفم تمامی جمعیت زدن زیر خنده.

وای خاک تو سرم میکروفون جلوم بود که.

لئوناردو از خنده سرخ شده بود.منم که دیدم کار از کار گذشته گفتم-بخند پسرم داری میترکی.لئوناردو یکهو شروع کرد به قهقه زدن.شلیک خنده جمعیت هم بازم رفت بالا.

از بین اون جمعیت مامانو دیدم که داشت با چشماش برام خطو نشون میکشید.

بعد از کلی خندیدن.شروع کردم به حرف زدن-سلام من سوزان کیلز هستم!یه چشم آبی.

هیچ وقت فکرشو نمیکردم که من میتونم یه روزی به اینجا برسم.

لئوناردو-ولی گذشت زمان به ما اینو ثابت کرد که ما از نسل دانیکا هستیم و باید به وظیفه بزرگی که داریم عمل کنیم.

سوزان-و اون وظیفه کشتن ملکه خفاشی و نابود کردن اهریمن و صدالبته به آرامش واقعی رسوندن مردمه.

لئوناردو-ما هم این وظیفه رو قبول کردیم و با تلاش های بسیار تونستیم بهش عمل کنیم.

و حالا 5سال از اون ماجرا میگذره.

سوزان-امیدواریم که تونسته باشیم آرامش رو به شما مردم عزیز بدیم!

همه برامون دست میزدن و هورا میکشیدن.

از سن پایین اومدم.و به طرف بچه ها رفتم.همه جوونا یه جا جمع شده بودن.

خانوم فلورا–خوب حالا امشب دو تا گروه پنج نفره از پسر ها و دخترهای خوب سرزمین که چشم آبی ها هم جزوشون هستن براتون یه سوپرایز اماده کردن امیدوارم لذت ببرید.این شما این هم گروه اول...

سوزان

میکروفون به دست شروع به خوندن آواز کردم.

پرده های سن کنار رفتن.و نوری آبی رو من تابید.

رامونا و ایمیلیانا گیتار میزدند.لوئیزا طبل و سیلیدیا هم پیانو....

یک....دو....سه.....حالا

سوزان–

یه صبح دیگه

یه صدایی تو ی گوشم میگه:

ثانیه های تو داره میره

امروزو زندگی کن

فردا دیگه دیییییره

نم نم بارون

میزنه به کوچه و خیابون

یکی میخنده

یکی غمگینه

زندگی اینه

همه ی قشنگیش همینه

خورشیدو نورو

ابرهای دورو

هر چی که تو زمینو آسمونه

بهم انگیزه میـــــــــده

رها کن دیروزو

زندگی کن امروزو

هر روز یه زندگیه دوبارست

یه شروع جـــــــــدیده

دوست دارم زنـــــدگیرو

دوست دارم زنـــــدگیرو

خوب یا بد

مگه آسون یا سخت؟

ناامید نمیشم چون

دوست دارم زندگیرو

دوست دارم زندگیرو

اوه اوه اوه اوه اوه

دوست دارم زندگیرو

دوست دارم زندگیرو

چشماتو وا کن

یه نگاه به خودتو دنیا کن

اگه یه هدف تو دلت باشه

میتونه کل دنیا

تو دستایه تو جاشه

جاده ی دنیا

میسازه واست کابوس و رویا

یکی بیداره و یکی خوابه

راهتو مشخص کن

این یه انتخابه

اگه ابرهای سیاهو دیدی

اگه از آینده ترسیدی

پاشو و پرواز کن

تو راه های پیش رو او او

اگه به سرنوشت میبازی

تو بخوای فرداتو میسازی

پس دستاتو ببر بالا و بگو:

دوست دارم زندگیرو

دوست دارم زندگیرو

خوب یا بد

مگه اسون یا سخت

ناامید نمیشم چون

دوست دارم زندگیـــــــــــرو!

و بعد شعر تموم شد.

دست و هورای همه بلند شده بود.

قلبم داشت تند تند میزد،این اولین اجرای عمرم بود.!

لئوناردو

اجرای سوزان فوق العاده بود!!ولی خوب ما پسرا هم برنامه ها داریم...بـــله!دوباره پرده های سن پایین اومدم.

خانوم فلور گفت-خوب این از اجرای اولمون.و حالا نوبت میرسه به اجرای دوممون.یعنی اجرای پسرها...

خانوم فلور کنار رفت.

همه جا تاریک شد و پرد های سن دوباره رفت بالا.

میکروفن به دست شروع به خوندن آهنگی که همیشه منتظر بودم برای سوزان بخونم میشم...

لئوناردو-

گاهی زیر بارون

با تو و قدمهات چه خوبه

چه خیال خوبی

حالا که غریبیه غروبت

با تو خوبه حتی

حالا که تو رویا باهامی

چه حس عجیبی

که همیشه تو لحظه هاییی

عاشقونه شدم عاشق دلت

یکی بیادو کاشکی بگه بهت

بگه بهت شدی تو وجود من

از ته دل تورو دوست دارمت

عاشقونه شدم عاشق نگات

زندگی ،ساز گرمی نفس هات

اونقدره خوبی که میدونه دلم

خیلی کمه اگه بمیره برات

سوزان-لئو وقتی داشت این قسمتو میخوند به من نگاه کرد،نمیدونم چرا این نگاه ها با همیشه فرق داشت،توی این نگاه یه حس عجیبی هم بود.

که من امشو میزاشتم عشق...

گاهی که به یادت

زیر بارون آروم میگیرم

حتی تو خیالم
تو خیال چشمات اسیرم

سوزان-یاد اون روزی افتادم که لئوناردو با یه چتر صورتی و گلگلی اومد تو بارون پیش من....
هنوزم با یاد آوری اونروز خندم میگیره!

حالا زیر بارون با تو قدم هات

با خیال عشقت
با تو با نفس هات
برسه به دستات
واسه اینه که

سوزان-منم باهاش زمزمه کردم-

عاشقونه شدم عاشق دلت
یکی بیادو کاشکی بگه بهت
بگه بهت شدی تو وجود من
از ته دل تورو دوست دارمت
عاشقونه شدم عاشق نگات
زندگی، ساز گرمی نفس هات
انقده خوبی که میدونه دلم
خیلی کمه اگه بمیره برات
وتموم.....

جمعیت از این آهنگ به وجد اومده بودن.

سوزان داشت به من نگاه میکردو لبخند میزد.
فکر کنم اونم معنی تک تک کلماتی که تو این شعر برای ابراز علاقم بهش گفته بودم رو فهمیده.
منم متقابلا بهش لبخند زدم.

پرده ها دوباره اومدند پایین.ماهم از پشت سن به طرف بچه ها رفتیم.خانوم فلور رفت بالای سن و گفت–واقعا به این دو گروه تبریک میگم.خیلی آهنگای قشنگی رو خوندن.و خوب میرسیم به مراسم افتتاحیه.دو تا چشم آبی جوان ما باید روبان رو پاره کنن.تا این سرزمین برای همیشه بتونه یه جای خوب برای سکونت ما بشه.

سوزان

با لئوناردو به طرف دَرب بزرگ و اصلی سرزمین رفتیمیه روبان قرمز هم دوطرف در بود.خانوم فلور قیچی رو داد دست من و لئو.دستمو گذاشتم تو دستای لئونادو و با هم قیچی رو گرفتیم.دستاش گرم گرم بودن!!!قیچی رو به سمت روبان بردیم.و خشششش روبان پاره شد!

همه دست میزدند و ابراز خوشحالی میکردند.
مامان و بابا هم با افتخار بهم نگاه میکردند.بعد از دیدن برنامه های مختلف و صرف باید شهردار جدیدی رو برای این سرزمین انتخاب میکردن.از مردم خواستند که به فرد مورد نظر خودشون رای بدن.

بعد از رای گیری.سریع بعد از شمردن رای ها توسط شورای شهر بالاخره باید میفهمیدیم که کی شهردار جدید شهر میشه.

خانوم فلور رفت بالای سن و گفت–خوب مثل اینکه اکثریت مردم به آقای لئونارد لیبرا پسر شهردار شهر رَند رای دادند.
و خواستند که ایشون شهردار بشه.ایشون رو تشویق کنین!

لئوناردو
باورم نمیشه.من؟؟به من رای داده بودند تا شهردار بشم.!خیلی خوش حال بودم.
بالای سن رفتم.
لئوناردو–از همه ی شما ممنونم که به من لطف داشتید و به من رای دادید تا شهردار این شهر باشم.امیدوارم که بتونم اون چیزی که شما میخواین باشم.وبازم ممنون.

سوزان

خیلی برای لئوناردو خوش حال شدم.
اون حالا دیگه شهردار سرزمین خوشبختی بود.
و کل اون سرزمین زیر نظرش بود.
به زودی باید کلی کار انجام میشد.بعد از جشن به سمت خونه رفتم،از همه خواستم که خودشون برن.میخواستم پیاده روی کنم....همینجوری داشتم از جاده میرفتم.به دوروبرم نگاه کردم.منظره ی خیلی زیبایی بود.

دورتادورم پر از گل و درخت بود.و حشره های شب تاب هم میدرخشیدند.

چشمامو بستم و بوی خوش گل ارکیده رو وارد شش هام کردم.من عاشق ارکیده های بنفش رنگ بودم.
داشتم میرفتم طرف گل های ارکیده که حس کردم یکی پشت سرمه.
به طور ناگهانی برگشتم و گارد گرفتم.درست حدس زده بودم.یه سایه اونجا بود.
سوزانتو کی هستی؟خودتو نشون بده.
و قبل از اینکه سایه حرکتی کنه.بازومو گذاشتم روی گلوش و اون یکی دستمو مشت کردم و نزدیک صورتش بردم.
نور ماه روی صورتش افتاد و من با کسی که دیدم چشمام گرد شد.

سوزان-لئو؟تو اینجا چیکار میکنی؟

دستمو از روی گلوش برداشتم.خنده ای کردو گفت-همون کاری که تو داری میکنی.
سوزان-آهان یعنی قدم زدن.اونوقت چرا؟!
لئوناردو به طرف دریاچه کوچیکی که اونجا بود رفت،نزدیک گل های ارکیده.
لئوناردو-چون میخواستم یه چیزی رو بهت بگم...

سوزان-خوب بگو
لئوناردو برگشت سمتم.و گفت-میخوام برات یه چیزایی رو تعریف کنم....که خودتم خوب میدونی!
نشست کنار دریاچه.
لئوناردو-تو هم بشین.
نشستم کنارش.....لئوناردو-از اونجایی شروع میکنم که یه من لئوناردو لیبرا پسر مغرور شهردار.
یه روز به طور اتفاقی توی مدرسه با یه دختر چشم آبی با موهای مشکی برخورد کردم!
و با این حرف خنده ای کرد و دستشو دور کمرم حلقه کردو منو به خودش فشرد.
لئوناردو-من همون روز مجذوب اون چشم های آبی شدم.ولی تو این چشم های آبی یه غم بود.
با فهمین اون غم ناخواسته منم ناراحت شدم.
دختره با پسرا حرفی نمیزد تا اینکه من بهش اطمینان دادم که همه مثل هم نیستن و باید رو افراد دوروبرش اطمینان پیدا کنه بعد باهاشون دوست باشه.
به این ترتیب اون دو تا دوست شدن.
سرنوشت براشون وظیفه ای رو رقم زده بود که باید با کمک هم رقمش میزدن.
و این کارو هم کردم ولی تو این همه سال اون من از اون دختر خوشم اومده بود.
ولی هیچوقت جرئت این رو نداشتم که بهش بگم چون میترسیدم قبولم نکنه.
ولی دلمو به دریا زدمو و آخر به دختر گفتم.
و الان هم دارم بهت میگم سوزان از ته دلم دوست دارم.....منو به عنوان همسر آیندت قبول میکنی؟

خیلی خوش حال بودم که لئو منو دوست داشت.

چشمامو بستمو سرمو گذاشتم روی شونه ی لئو و گفتم-لئو منم دوست دام حتی بیشتر....نمیدونم کی شروع شد ولی من خیلی خوش حالم که تو منو دوست داری.

لئوناردو دستشو توی کتش کردو گفت-این برای توئه

جعبه کوچیکه توی دست لئو رو برداشتم و بازش کردم.

یه انگشتر بود با یه نگین آبی وسطش خیلی قشنگ بود.

سوزان-لئو این فوق العاده است.ممونم ازت.

به چشماش نگاه کردم توی شب زیر نور ماه داشت برق میزد.

انگشترو گرفت و توی انگشتم کرد.و گفت-مطمئن باش خوشبختت میکنم سوزان من...

سوزان-افسانه چشم آبی ها باعث شد منو تو در کنار هم باشیم و سرنوشتمون رو به هم پیوند داد.

لئونادو-پس من از این جادوی چشمای آبی ممنونم که باعث شد من به تو برسم.....

و این بود داستان من ولئو.

دانای کل

دیوید درست پشت درختی که لئونارو سوزان در اونجا بودن وایستاده بود.

از خشم داشت میلرزید.هیچ وقت اون دوتا رو به خاطر نابود کردن خانوادش نمی بخشید.

دیوید-چشم آبی ها من برمیگردم.انتقاممو ازتون میگیرم.نابودتون میکنم.

من راه ملکه خفاشی رو ادامه میدم....

ادامه میدم.....

پایان فصل اول

خیلی ممونم از تمامی کسانی که ما رو در فصل اول همراهی کردند

فصل دوم این داستان هم در همین جلد نوشته میشه و دیگه جلد دوم نداره

فصل دوم این داستان اسمش هست جانشین دانیکا

و این فصل درمورد بچه ی سوزان و لئوناردوست.دیوید در این فصل برمیگرده و میخواد انتقام ملکه خفاشی رو از بچه ی اونها بگیره....

امیدوارم از این داستان هم مثل فصل قبل لذت ببرید

فصل دوم(جانشین دانیکا)

دانای کل(از زبان نویسنده)

سوزان و لئوناردو فردای اون شب به همه نامزدی خودشونو اعلام کردند و چند ماه بعد ازدواج کردند.

سم از ایمیلیانا خواستگاری کرد و بعد از کلی ناز کشی ایمیلیانا بالاخره با هم ازدواج کردند.

توبی هم از رامونا درخواست ازدواج کرد و رامونا هم

به توبی جواب مثبت داد.سیلیدیا و راشا هم با هم نامزد هستند.

اما رتسو و لوئیزا همچنان با هم در حال جنگند.

خوب حالا بریم سراغ دیود،دیود بعد از نابودی ملکه قول داده ودکه برگرده و انتقام خودش رو از ملکه بگیره.

دیگه نمیتونست به سرزمین وحشت برگرده چون اونجا حالا دیگه به سرزمین وشبختی تبدیل شده بود.پس تنها جایی که باقی مونده بود.دره ی مرگ بود!دره ی مرگ هم محل زندگی خفاش های عادی بود.

اون به طرف دره رفت.

وقتی وارد دره شد.احساس خوبی نداشت،انگار یکی قبل از اون هم وارد اونجا شده بود.چون بوی خون و یه خون اشام دیگه رو حس میکرد.

داخل دره پر از استخون های حیوانات بود و رد خون روی دیوار ها بود.

دیوید همونطوری داشت اطراف رو نگاه میکرد که وجود یه نفر رو در اونجا حس کرد.

خونسرد برگشت و گفت-هر کی هستی خودتو نشون بده.چون میدونم تو هم یه خون آشامی.

ناگهان از بین تاریکی یه دختر که همسن دیوید

بود بیرون اومد.

دختری با موهای قهوه ای سوخته و چشمای قرمز.دختر-تو کی هستی؟از کجا فهمیدی من یه خون آشامم؟دیوید-چون خودمم هستم و من دیود هستم.دستیار و پسر خونده ی ملکه ی خفاشی.و دشمن چشم ابی ها.

حالا بگو ببینم تو کی هستی دختر کوچولو؟!

دختر عصبانی شدو گفت-من کوچولو نیستم.

من اِنجِر هستم.دختر خونده ی ملکه خفاشی.

دیوید تعجب میکنه و میگه-چه جالب خواهر عزیز.و تو ملکه رو از کجا میشناسی؟

اِنجِر-من خیلی وقته از پیش ملکه رفته بودم.

یعنی نزدیک به دو قرن پیش ملکه منو از خودش روند و به من گفت که حق ندارم دیگه پیشش باشم.

منم از اون موقع به بعد اینجا زندیگی میکنم.و غذای خودمم از خون حیوانات تامین میکنم.

دیوید-خوب مگه تو چیکار کردی که ملکه دیگه نذاشت پیشش باشی؟

انجر-چون یه اشتباه انجام دادم.

من ملکه رو مثل مادرم دوست داشتم و دارم.و موقعی که میخواست منو از قصر بیرون کنه کلی بهش التماس کردم ولی اون .....ولش کن.

حالا چه خبر از ملکه؟خیلی دلم براش تنگ شده.

میخوام برگردم پیشش.

دیوید-اول بگو چیکار کردی که ملکه تو رو بیرون کرد منم به تو از ملکه میگم.

انجر دستشو کشید تو موهاشو فوتی کردو گفت-

ببین یه انسان عاشق من شده بود.

.ومنم یخورده دوسش داشتم.ملکه بهم گفت باید فراموشش کنم .....چون.....چون....اگه یه خون اشام عاشق کسی بشه....فرد معشوق میتونه اون خون اشامو نابود کنه.

ملکه هم منو دوست داشتو نمیخواست نابود بشم.

اون آدمم فهمید من خون آشامم و میخواست منو بکشه.

ولی ملکه اونو نابود کرد و به من گفت برای همیشه خودمو گُم و گور کنم و از پیشش برم.

حالا بگو ملکه چیکار میکنه؟من میخوام برگردم.

دیود سری از تاسف تکون داد و گفت-متاسفم انجر.

آخرین چشم آبی ها ملکه رو کشتند.

و قصر رو نابود کردند.و من.....من...من فرار کردم!.

اونها به ما حمله کردند و قدرتشون چند برابر بود.

همه رو نابود کردند،هیچ خون آشامی زنده نموند.

منم فرار کرم!

با گفتن این حرفا از دیوید انجر شوکه شد.

اشک در چشماش جمع شد و گفت-مامان مرد....

ملکه مرد؟!!.....نـــــــــه دروغه....تو داری دروغ میگی....مـــامـــان!!.....ننن

و بعد شروع کرد به گریه کردند.هق هقش همه جا رو پر کرده بود.دیوید با دیدن گریه ی خواهرش به سمتش رفت.

و دستشو گذاشت تو شونه اش و گفت-انجر.....

انجر از جاش بلند شد و محکم میزد به دیوید ضربه میزدو میگفت-تو داری دروغ میگی ....مامان نمرده...

اون زندست....من میخوام برگردم پیشش...خواهش میکنم....

دیوید دستاشو محکم گرفتو نجرو بغل کردوگت-اروم باش خواهری....ما انتقام مامان رو از اون چشم ابی ها میگیریم....بهت قول میدم.

انجر خودشو از بغل دیوید بیرون کشیدو گفت-باید قول بدی....باید انتقام ملکه رو بگیریم.

باید اون چشم ابی هایی رو که ملکه رو نابود کردند بگیرم.

دیوید-باشه قول میدم.خوب الان تو خواهر منی.

ما با هم انتقاممون رو میگیرم.

پس باید بهم کمک کنی.بهم کمک میکنی؟

انجر سری تکون دادو گفت-قول میدم داداش.

پس باید یه نقشه بکشیم.....

دیود و انجر منتظر موقیتی بودن تا بتونند نقشه خودشون رو اجرا کنند.

سوزان و لئوناردو هم صاحب فرزندی شدند.

دختری به نام سلنا.

س اول اسم سوزن و ل اول اسم لئوناردو بود.الف هم توی هر دو اسم پیدا میشد.اونها اسم دخترشون رو از ترکیب دو اسم خودشون انتخاب کردند.

سلنا موهای قهوه ای با چشمایی روشن به رنگ سبز داشت که گاهی که به رنگ طوسی هم میشد.

دختر انها فوق العاده شیطون و زیبا بود.

توبی و رامونا هم صاحب یه پسر شدند که یکسال از سلنا بزرگتر بود.

اسم پسر اونها داناتِلو بود.که گاهی دانی صدایش میکردند.

سم و ایمیلیانا هم صاحب دو فرند شدند.یک دختر و یک پسر.پسر اسمش دانیال بود وهمسن داناتلو ، دختر هم اسمش دینا و همسن سلنا بود.

سیلیدیا و راشا هم یه کتابخونه بزرگ وسط شهر احدث کردند و در اون مشغول به کار شدند.

توبی به خاطر نیروش وارد ارتش مبارزات شد.

سم هم مهندس معمار و به ساخت و ساز مشغول شد.

همه ی آنها در سرزمین خوشبختی زندگی میکردند.

بعد از آن مهمونی بزرگ بیشتر انسان ها به این سرزمین اومدن تا ساکن آنجا شوند.

لئوناردو هم شهردار باقی ماند و ایمیلیانا هم معاون او شد.

همه چز تا10سالگی سلنا به خوبی پیش میرفت

و همه در ارامش به سر میبردند.

تا اینکه.....

سلنا

هورا هورااا هوورا

ایول ایول!هی بلا پایین میپریدمو شاد بودم!!

سوزان-سلنا بشین بچه!اه ناسلامتی فردا پس فردا میشی ده ساله.!!مگه یه تولد بدون بزرگتر ها انقدر ذوق داره؟

سلنا-مامیـــــــــی دارم حال میکنم.نمیدونم چجوری از تو بابا تشکر کنم.!خیلی ممنونم که اجازه دادین امسال با دوستام تولد بگیرم!!یـــــوهو!

صدای در اومد.

من-جـــــــــیغ بابایـــــــی من فدات شم.

بابا با خنده اومد طرف منو گفت-به به گوسفند بابا چطوره؟

همینجوری داشتم بدو بدو میرفتم طرفش که وایستادم و گفتم-اییییی مامان!بابا به من میگه گوسفند.....(گریه ی الکی)نمیخوام برو بابا رو بزن.

لئوناردو-من را عفو کن بانوی موی وزوزی.بالشه روی مبلو برداشتم و دنبال بابا کردم..حالا این بابا هم کم نمیاره ماشالله سرعتش از سونیکم بیشتره!نفس نفس زدمو در حال دوییدن گفتم-معمولا در این مواقع باباهه وایمیسته بچه بهش برسه ها.

لئوناردو-برو بابا اون مال قدیم و ندیم بود.الان اوضاع فرق کرده.

آهان یه نقشه خوب کشیدم!به من میگی گوسفند نه!!حالیت میکنم.

وایستادمو دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم-وای قلبم!

بابا برگشت طرفم،منم خودمو زدم به غش کردن!!بابا اومد منو بلند کردو گفت-سلنا؟؟دختر بیدار شو؟؟!

چی شد؟گوسفند بابا؟

سلنا-گوسفند خودتی!!و محکم با بالش زدم تو سرش.

بعد احساس کردم گوشم داره کنده میشه.

لئوناردو-ایـــــــی گوشم.سوزان خانومم گوشمو کندی.

سلنا-آیـــــی مامان گوشمو ول کن.

مامان در حالی که گوش هر دوتا مونو گرفته بود ما رو به سمت حال بردو گفت-من از دست شما پدرو و دختر اخر میترکم.آخه چرا خونه رو ریختین به هم!

من تازه خونه رو مرتب کرده بودم.....واییی.....

حالا هر دوتون میشینید مرتبش میکنید.

تا یک ساعت دیگه اینجا مرتب نشه از نهار خبری نیست!دسر هم همینطور!!

لئوناردو و سلنا-واییییی نه، نهار نه.من گشنمه!

سوزان-پس اگه میخواید نهار کوفت کنید بشینید اینجا رو تمیز کنید.!

مامان که رفت رو به بابا گفتم-چشم وزغی.همش تقصیر تو بود.

لئوناردو-گوسفند قهوه ای تو خودتو به غش کردن زدی.

سلنا-بیریخت

لئوناردو-گوسفند،سیم ظرفشویی،بادمجون پوسیده!

سلنا-هوییییی بادمجونو از کجا آوردی؟

سوزان-اهم اهم کارتونو بکنید!نهار

سلنا-باشه باشه!

خلاصه اونروز با کلی شوخی و خنده خونه رو مرتب کردیم و ناهارو خوردیم.

سلنا

خوب یه صبح دیگه و باز هم مدرسه.چه خوب شد که تولدمو آخر هفته که مدرسع تعطیله میگیرم.

رفتم لباس هامو پوشیدم.تو آینه به خودم نگاه کردم.موهای قهو های فر با چشمای سبز!!خوب مورد قبول واقع شدم!

رفتم تو آشپز خونه و یه سلام بلند گفتم و نشستم پشت میز.

سوزان-خوب سلنا،چند نفر رو برای تولدت دعوت میکنی؟

سلنا-هنوز نمیدونم بزار امروز برم با بچه ها مشورت کنم.هنوز کلی تا آخر هفته مونده مامان.

لئوناردو-خوب پس امروز یا فردا بعد از ظهر با چند تا از دوستات برین بیرون برای تهیه وسایل.منم باهاتون میام.

رفتم یه ماچ از گونه اش کردمو گفتم-لئوناردوی خودمی.

سوزان-زشته سلنا!!بگو بابا.....

سلنا-باشه خانوم حسود.من رفتم....خـــــــداحافظ.

سوار سرویس شدم.....

به راننده سرویس سلام کردم.....خوب کجا بشینم!آهان مثل همیشه جنی فر و آنا برام جا گرفته بودند.

سلنا-سلام دوستای گلم.

جنی فر-سلام بر تو ای گوسفند جوان!این افتخار را به تو میدهیم که پیش ما بنشینی.

آنا-جنی فر.تو باز مسخره کردی؟

جنی فر-سلنا خودش میدونه همیشه باهاش شوخی میکنم....مگه نه؟سلنا؟

رفتم تو خاطراتم...

موقعی که باید کلاس اول میرفتم....اونروز خیلی روز خوبی بود.وقتی بابا منو رسوند مدرسه و برد توی دفتر مدیر.

مدیر هم دختر خودش رو به من معرفی کرد.....اون دختر همسن من بود.

پشت صندلی نشسته بود و یه کتاب هم جلوی صورتش بود که اونو میپوشوند.

سلنا-سلام من سلنا هستم...میشه خودتو معرفی کنی؟

دختر کتاب رو از جلو صورتش برداشت.

خیلی ناز بود....موهای طلایی با چشمای عسلی.

لبخندی زدو گفت-سلام من جنی فر هستم.و از دیدن شما خیلی خوشبختم.با هم دیگه آشنا شدیم و از دفتر اومدیم بیرون.

کنار در ورودی مدرسه یه دختر به دیوار تکیه داده بود

و سرشو انداخته بود پایین.

فهمیدم که اونم همسن ماست و اینجا کسی رو نمیشناسه،به جنی فر گفتم که بریم با اون دختره دوست بشیم.

موهاش مشکی بود با چشمای قهوه ای تیره.

باهاش دوست شدیم ....اسم اون دختر آنا بود.

از اون موقع بع بعد ما سه نفر شدیم دوست های صمیمی همدیگه.

همینجوری غرق خاطراتم بودم که ناگهان

گـــــــرومپ!.....آی سرم....وای نابود شدم....

جنی فر-دیوونه یه ساعت دارم صدات میکنم.کجایی تو؟فکر کردم رفتی تو کما.

سلنا-نه بابا یاد اونروزی که با همدیگه دوست شدیم افتادم.

انا-آخه الان چه موقع فکر کردن بود.

جنی فر-خوب از تولد چه خبر؟کی میری لباس و وسایل رو بگیری؟

سلنا-بابام گفت امروز یا فردا بعد از ظهر ما رو میبره تا وسایل رو بگیریم.

جنی فر-جـــــیغ!اخ جون با شهردار بیرون میریم...وای.

یه دونه زدم پس کله اش و گفتم-دخترش اینجا نشسته داری ذوق میکنی ها.

آنا خنده ای کردو گفت-هیچ جوری نمیتونی جلوی ذوق کردن اینو بگیری.

بعد هممون زدیم زیر خنده!

دره ی مرگ(دانای کل)

انجر-خوب برادر باید نقشمون رو اجرا کنیم...اخر

هفته تولدشه و تو باید حتما در این تولد حضور داشته باشی.

تو باید اعتماد اون رو به خودت جلب بکنی.

پس امروز به عنوان دانش آموز جدید وارد مدرسه شو.بهش بگو که اینجا تازه واردی و مجبورش کن که بهت شهرو نشون بده.

میتونی توی یکی از کوچه ها دخلشو بیاری!!

یا اونو به اینجا بیاری....این نقشه ی شماره ی یک ماست.

دیوید-به نظرت این نقشه زیادی بچه گانه نیست؟

انجر- تو راه بهتری سراغ داری؟

دیوید-به نظر من یه مدت باید زیر نظر گرفته بشه

بدون اینکه اینکه دخلشو بیارم نقطه ضعفاشو پیدا کنم.

و بعد یه شبیهخون بزنم....چطوره؟

انجر-خوبه ولی باید از یه جایی شروع کنی...

پس امروز به عنوان دانش اموز جدید برو به مدرسه.

دیوید-باشه....امیدوارم که بتونیم درست انجامش بدیم.

انجر-فقط همیش یه چیزی رو یادت بمونه.نزاز عاشقت بشه یا عاشقش بشی چون چیزی که در انتظارته نابودیته.....

دیوید-اونقدرهام بچه نبستم که سریع عاشق بشم!

انجر دستاشو تو هم قلاب کردو گفت-ببینیمو وتعریف کنیم!!

سلنا

توی کلاس بودیم که مدیر و معلم وارد شدند.مدیر-خوب دانش آموزهای خوبمامروز یه شاگردجدید داریم....ایشون دیوید کارل هستن.امیدوارم اونو یکی از دوستای خودتون بدونید.

پسره خیلی خشگل بود.موهاشو داده بود بالا!!اوه اوه!!!خاک بر سرم چه بی حیا شدم من!!

اومد پیش یکی از بچه ها نشست.

معلم-خوب بچه ها کی میاد درس امروز رو کنفرانس بده؟

طبق معمول بچه ها هیچکدوم نخونده بودند.

یه نگاه به درس انداختم آسون بود....درس درمورد

تاریخ چشم آبی ها بود...منم که همه چیرو میدونستم،ناسلامتی مامان و بابام تاریخ رو رقم زدند.

دستمو بردم بالا.

معلم-اوه خانوم لیبرا!بفرمایید اینجا و درس رو توضیح بدید.

همیشه من بهترین کنفرانس ها رو میدادم.

بچه ها هم خیلی دوست داشتن و با اشتیاق منتظر بودند تا من درس رو بدم.

اول از همه چد تا مطلب درمورد چرخه ی چشم ابی ها نوشتم.

بعد شروع به توضیح دادن کردم.از دانیکای بزرگ بگیر برو تا اخرین چشم ابی ها.....موقع توضیح دادن این دیوید داشت منو نگاه میکرد.

اصلا هواسش به درس نبود.اهان بزار ازش یه سوال بپرسم!!!

سلنا–خوب بچه ها یه سوال میخوام از دانش اموز جدید بپرسم!خوب اقای کارل....شما میدونین که نیروی چشم ابی ها چی بوده؟

دیوید–اشعه ی ماورا!

همه از جواب دیوید تعجب کرده بودند چون من درمورد اشعه ی ماورا حرفی نزده بودم!!!

سعی کردم تعجبم رو پنهان کنم!

سلنا–خوب یه سوال دیگه میپرسم!هجدهمین چشم ابی چه نام داشت و چگونه کشته شد؟

دیوید–تیفانی نام داشت و هیچ کس از قتل اون با خبر نیست!!!سلنا–روح چشم آبی ها و دانیکا در کدام سرزمین ارام میگیرد؟دیوید–سرزمین بالای ابرها

لبخند زورکی زدم و گفتم–آفرین به شما بچه ها ایشون رو تشویق کنین!

بچه ها هم که منتظر بودن من این حرف رو زنم شروع به تشویق کردنش کردن.

و من از درون حرص میخوردم واون با یه لبخند پیروز مندانه ای به من نگاه میکردن.

فهمیدم که یه رقیب درسی تو کلاس پیدا کردم.....

داشتم از حرص خوردن میترکیدم....جنی فر–سلنا حالا که چیزی نشده؟تو سوال کردی اونم جواب داد.

داد زدم–جنی فر ساکت!اعصابم خورده.امروز بعد از ظهر نمی تونم بیام برای خرید فردا میریم.مامان امروز امده بود دنبالم.

سوزان–سلام خوشگل مامان!مدرسه خوب بود.

اخمی کردم و کمر بندمو بستم.

سلنا–اصلا امروز مدرسه خوب نبود.بعد از ظهر هم نمیریم خرید فردا میریم....میشه منو امروز ببری پیش دانی؟

سوزان–باشه میبرم ولی نمیخوای برای مامان بگی که امروز چی شد؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم که یعنی نه.

سوزان–باشه برای نهار میبرمت پیشش.

و به سمت خونه ی دای توبی رفتیم.....بعد از ده دقیقه به خونه دایی رسیدیم.خونشون خیلی قشنگ بود.چون دور تا دورش پر از گل و گیاه بود.

و یه گلخونه هم کنار خونشون داشتند.یه درخت بزرگ هم اونجا بود که بابا و دایی برامون توش خونه ی درختی درست کردن.مامان در زد.زن دایی رامونا درو باز کرد با دیدن ما لبخندی زد و گفت–سلام سوزان عزیزم چه خبرا؟

بعد منو دیدو گفت–سلنا خانوم هم که اومده.

بعد ما رو به داخل راهنمایی کرد.

مامان روی مبل نشست و گفت-رامونا داناتلو کجاست؟

رامونا-تو اتاقشه.....سلنا برو پیشش حتما از دیدن تو خوشحال میشه.

چشمی گفتم وکوله پشتیمو گذاشتم پیش مامان و رفتم تو اتاق دانی.

بیشتر وسایل اتاقش آبی بود.

داناتلو یه پسر با موهای قهوه ای تیره با پوستی گندمی رنگ و چشمای خاکستری روشن بود.

خیلی خوشگل بود.

ولی اصلا شبیه دایی و زندایی نبود.در اتاق رو نصفه باز کردم ببینم چیکار میکنه؟!!دیدم نشسته پشت صندلی داره و داره درساشو میخونه.

ای وایی!!باز این اینجوری تو خونه میگرده!!!صدبار بهش گفتم تو خونه بدون تیشرت نباش ولی مگه حرف تو گوشش میره!!!

یه شلوارک روی زانو مشکی رنگ پوشیده بود.تیشرت ابی رنگشم روی تختش بود.

آهسته و پاورچین پاور چین رفتم پشتش.!!!دستامو گذاشتم جلوی چشماش.

صدامو کلفت کردمو گفتم-اگه گفتی من کیم؟ داناتلو خنده ای کردو گفت-گوشفند پشمالو.

عصبانی شدمو یه دونه کوبوندم تو کلش و گفتم-گوسفند خودتی.....پسره ی بتربیت تیشترتتو بپوش.

و به سمت در اتاق رفتم. داناتلو هم سریع پرید روی تختش تیشرتشو پوشید و قبل از اینکه من برم اومد جلوی در و گفت-کجا خانوم خانوما؟تشریف داشتی!

سلنا-نه دیگه شما داشتی با گوسفند حرف میزدی!

و منم گوسفند نیستم.میخواستم جاخالی بدم از کنار در رد شم ه با یه حرکت منو گرفتو گذاشت روی کِتفِش!! با اینکه 11سالش بود ولی خیلی هیکلی بود و زورشم زیاد بود!

سلنا-اه له شدم دانیـــــــــــــــی!!!منو بزار پایین... داناتلو-چقدر وول میخوردی بچه!دو دقیقه تکون نخورد.بعد منو گذاشت روی صندلی و گفت-خوب حالا آشتی؟

سلنا-باشه آشتی!!!داناتلو-خوب چی شد که یادی از ما کردی؟

سلنا-امروز تو مدرسه بدجوری اعصابم خورد شده اومدم باهات حرف بزنم! داناتلو-خوب تعریف کن بگو ببینم چی شده؟ سلنا-خوب امروز یه دانش آموز جدید اومد تو کلاسمون.یه پسر بود،اسمش دیوید کارل بود.سر کلاس تاریخ بودیم که من کنفرانس دادم دیدم این پسره هواسش به درس نیست ازش یه سوال پرسیدم که تو کنفرانس نگفته بودم. و در کمال تعجب اون سوالو جواب داد.و سوال های سخت تری پرسیدیم و اون همه اونا رو جواب داد.و آخرش هم یه لبخند به نشانه ی پیروزی زد. من همش حرص خوردم!!

داناتلو-سلنا؟؟این موضوعی نیست که بخوای بخواطرش خودتو اذیت کنی؟

سلنا-ولی من از حالا به بعد یه رقیب درسی دارم! داناتلو-خوب تو باید سعی کنی همیشه ممتاز باشی! اونقت دوباره نفر اول میشی!

سلنا-ممنون از راهنماییت!!وای که چقدر اثر داشت.

داناتلو که دید دارم مسخرش میکنم شروع کرد به قلقلک دادن من. منم از شکم درد خودمو گرفته بودمو میخندیدم!! سلنا-واییی.....دا..دانی بس کن ...تر..ترکیدم.

داناتلو-تا تو باشی دیگه منو مسخره نکنی! سلنا-خوب من فردا بعد از ظهر با بابا و دوستام میخوام برم برای تولدم وسایل بگیرم.کارت دوت هم برات میفرستم میای دیگه؟ داناتلو-معلومه!حتما میام.

سلنا-آفرین!!دانیال و دینا هم هستن....رررراستی این تولدم توش فقط بچه ها هستن بزرگترا نیست.

داناتلو-اولالا این خیلی عالیه....

سلنا-کلی مامان و بابا رو مجبور کردم تا بزارن!!! دانـــــــــــــی یه سوال بپرسم؟

داناتلو-منم که خر شدم بگو چی میخوای؟ قیافمو مظلوم کردمو گفتم-برام کادو چی میگیری؟؟؟

داناتلو-یه گوسفند ناز نازی.

با بالش زدم تو سرش و گفتم-اصلا از خیر کادو گذشتم.

اونروز نهار رو با خده و شوخی خونه ی دایی خوردیم.

فردای اونروز توی مدرسه از جنی فر وانا بخاطر دیروز عذر خواهی کردم ه سرشون داد زدم. دیوید رو هم دیدم.و سعی خودم رو کردم که باهاش خوب باشم! بعد از ظهر بعد از مدرسه با بابا و جنی فر و انا رفتیم خرید.

لئوناردو-اول از کجا شروع کنیم؟ جنی فر-اول بریم خوراکی ها رو سفارش بدیم.

یه چش غره به جنب فر رفتمو گفتم-نه اول میریم لباسامون رو میگیریم.

انا-بچه ها پس وسایل تزئینی چی میشه؟

لئوناردو-خوب خوب دعوا نکنین!!!اول کارت دعوت ها رو میگیرم .....بعد میریم وسایل رو تهیه کنیم....بعد لباس و بعد هم خوراکی ها .....چطوره؟

همه با هم-خوبه.

کارت دعوتم رو خیلی دوست داشتم.صورتی رنگ بود و اگه بازش میکردی یه آهنگ تولدت مبارک میخوند و داخلش هم باد مینوشتیم که بیان تولد من و کجا.

بعد رفتیم بادکنک و وسایل تزئینی جشن رو گرفتیم!

یه کیک سه طبقه هم سفارش دادیم و گفتیم که روی طبقه ی آخرش بنویسن سلنا تولدت مبارک! از کیکی فروشی بیرون اومدیم.هوا تاریک شده بود و وقتی برای خرید لباس نداشتیم.

بابا-خوب دخترا مثل اینکه باید فردا برین برای خرید لباس امروز دیر میشه.کر کنم همتون گرسنه باشین نظرتون چیه بریم یه پیتزا بخوریم؟

سلنا-وای آره من که دارم از گشنگی میمیرم!

رفتیم یه پیتزا فروشی و بعد از خوردن پیتزا آنا و جنی فر رو به خونشون رسوندیم. وسایل رو از توی ماشین برداشتیم و رفتیم داخل خونه. مامان-سلام چرا انقدر دیر کردین؟وسایل ها رو گرفتین؟

سلنا-آره مامان ولی چون دیر وقت بود نتونستیم لباس بخریم.

فردا باید بریم. مامان-خوب بابا فردا نمیتوه باهاتون بیاد من باهاتون میام برای خرید لباس چطوره؟

بابا-ععععععالیه خانومم!!من که امروز مردم از خستگی! فردا هم کلی کار ریخته سرم باید سالن بزرگ شهر رو برای تولد دخترم آماده کنم!و به کارای مردم رسیدگی کنم. سلنا-مرسی بابای خوبم. بابا یه چشمک بهم زدو رفت تو اتاقش. با کمک مامان وسایل ها رو جمع و جور کردیم و کارت دعوت ها رو هم نوشتیم.

سلنا-مامان؟یه دانش آموزجدید اومده تو کلاسمون.به نظرت اونم دعوت کنم؟؟

مامان-نمیدونم....حالا یک کارت براش مینویسیم تو هم بهش بده شاید امد!

سلنا-باشه

بعد از نوشتن کارت ها رفتم ت اتاقم و گرفتم خوابیدم!!

وای که چقدر امروز خسته شدم.

ازخواب بیدار شدم.آخ جون! امروز باید کارت دعوت ها رو پخش میکردم!سریع حاضر شدم و کارت ها رو توی کیفم گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه.بابا نبود.احتمالا خسته بود و هنوز خوابیده بود.

صبحونه رو خوردم و از مامان خداحافظی کردم و سوار اتوبوس شدم.

رفتم پیش آنا و جنر فر نشستم.تا رسیدن به مدرسه درمورد اینکه به کدوم بچه ها کارت بدیم حرف میزدیم.وارد کلاس شدیم همه اومده بودن.معلم هم نبود،

رفتم جلوی بچه ها و گفتم-اهم اهم سلام بچه ها.خوب شاید بعضیاتون بدونید کهآخر هفته تولدمه و میخوام اونو تو سالن بزرگ شهر بگیرم.و بزرگتر ها هم تو این جشن نیستن و فقط خودمون بچه ها هستیم.خب هر کسی میخواد بیاد بگه تا بهش کارت بدم و امیدوارم به هممون خوش بگذره!

همه بچه ها با شنیدن این حرفم تولدمو تبریک گفتنو منم بهشون کارت دعوت دادم.

به دیوید که رسیدم گفتم-تو تازه واردی و من نمیشناسمت ولی با این حال میتونی به جشن بیای و یه کارت جلوش گذاشتم.بی تفاوت نگام کردو گفت-تولدت مبارک!و مرسی از اینکه دعوتم کردی.

تو نگاش هیچی نبود که بتونم حدس بزنم داره به چی فکر میکنه.

به ماریا و ایزابلا دوتا از بدترین و خودشیفته ترین دخترهای کلاس که رسیدم گفتم-شما چی؟میاین؟ماریا چش غره ای رفتو گفت-من که نمی تونم بیام کارای مهم تری به جز رفتن به تولد دارم.

چرا باید وقت خودم رو با این کارای بیهوده تلف کنم؟!و بعد پوزخندی زد و دست به سینه نسشت.همه بچه ها میدونستن با من لجه و از من بدش میاد.

جنی فر که دل خوشی ازش نداشت گفت-مثلا این کارای مهم چی میتونه باشه؟آهان بزار فکر کنم...امممم.....میخوای قله ی اورست رو فتح کنی؟یا چیزی کشف کنی؟با این حرف بچه ها زدن زیر خنده.آنا-به نظر شما یه بچه 9-10ساله چه کار مهمی میتونه داشته باشه؟

جنر فر-حل کردن تکالیف یا گرفتن آب دماغش چطوره.

صدای خنده کل کلاس رو برداشته بود.الکسا که میخواست از دوستش حمایت کنه گفت-حالا کارتو بده شاید اومدیم.کارتو بهش دادم و اون با لبخندی کارتو گرفت و جلوی چشمای چه ها ریز ریزش کرد.

عصبانی بودم....خیلیم عصبانی بودم.دلم میخواست اون دوتا رو بادستای خودم خفه کنم.

دیوید-وقتی اون کارتو پاره کردی نشون میده لیاقت این رو نداری که به تولد دتر شهردار بیای.
لیاقت نداری و حسودی میکنی چون اون از تو بالاتر و بهتره.و این کارِتو هم باعث شد همه از تو بدشون بیاد.با دهن باز به دیوید که اخم کرده بود و به میز تکیه داده بود و دستاشو تو هم گره زد بود نگاه کردم.
فکر نمی کردم از من دفاع کنه.خود به خود اعتماد به نفسم زیاد شده بود!با ورود معلم دیگه حرفی برای گفتن باقی نموند.موقع درس دادن زیر چشمی دیوید رو نگاه کردم.هواسش دوباره به درس نبود.
انگار داشت فکر میکرد.فکر کنم سنگینی نگامو حس کرد.نگاهش با نگاهم گره خورد.چشماش از زنگ چشمای من خوشگل تر بود.عسلی بود.!سریع هواسمو به درس دادم.بعد از کلاس به جنی فر و انا گفتم که بعد از ظهر حاضر باشند تا بریم برای خرید لباس. به طرف خونه رفتم.
بابا خونه بود با دین من بخند شیطونی زدو گفت-چه خبر از مدرسه وزوزی!!!!نگاهش کردم.بعد بی حوصله نهارمو خوردم.بابا که دید من جوابشو ندادم.به مامان اشاره زد که چی شده،مامانم سرشو به نشونه ی نمیدونم تکون داد.
نمیدونم چرا دوست نداشتم دیوید ازم دفاع کنه.حس ترحم بهم دست میداد.اول با مامان به خونه دایی سم و دایی توب رفتیم تا کارت دعوت رو به بچه ها بدیم.
بعد با جنی فر و انا و مامان رفتیم به فروشگاه خاله لوئیزا.خاله لوئیزا دوست مامان بود و به من گفته بود خاله صداش کنم.خاله با دیدن ما لبخندی زدو گفت-چطورین شما ها؟حتما باید خرید داشته باشین تا یادی از ما کنین.!!
سوزان-لوئیزا؟این چند روزه به فکر تولد سلنا هستیم و سرمون شلوغه !حتما یه بار میایم.
لوئیزا-خوب اول تولدت مبارک و دوم یه عالمه لباس خوشگل آوردم که بیاین ببینین.رفتیم به طرف یکی از مغازه ها.کلی لباس های بچه گونه اندازه ما اونجا بود.آنا و جنی فر رفتند تا لباس ها رو ببینند.
خاله لوئیزا اومد طرفمو گفت-لباس تو طبقه ی بالاست و کادوی تولدته.لباست سفارشیه...بریم ببینیم؟
سلنا-حتما!رفتیم به طبقه ی بالا.یه اتاق اونجا بود.....داخل اتاق از هر نوع لباسی پیدا میشد.خاله به طرف کمدی رفت و یه لباس لیمویی رنگ که رگه های فسفری توش بود در اورد.
لباس خیلی قشنگی بود مخصوصا رنگش.لباس تا روی زانو بود ،آستین هاشم پفی بودند...تا روی کمر تنگ میشد و بعد تا روی زانو گشاد.طبقه طبقه شکل دوخته شده بود و روشون هم پولک دوزی داشت.یه تاج هم همراه لباس بود که شکل ستاره بود.
سلنا-خاله این لباس خیلی قشنگه ممنونم.این کادوی خیلی قشنگیه.
خاله لبخندی زدو گفت-خوش حالم که خوشت اومده.با هم به پایین رفتیم،لباسمو به هیچ کس نشون ندادم !جنی فر لباسش صورتی بود و انا هم قرمز.بعد از خرید لباس رفتیم به سمت خونه.
فرداش تولدم بود و خیلی خیلی خوشحال بودم!

صبح بعد از خوردن صبحونه به بابا گفتم-بابا سالن حاضره؟بابا-البته و خیلی هم خوشگل تزئین شده.رفتم یه ماچ گنده از گونه اش کردمو گفتم-ممنونم خیلی متشکر!بابا هم الکی دستشو روی صورتش کشیدو گفت-اه اه آبیاریم کردی!!!خندیدمو به طرف اتاقم رفتم.جشن ساعت 6غروب بود و تا 10 ادامه داشت.
رفتم یه خورده تکلیفمو حل کردم تا ساعت12.بعد از خوردن نهار به اتاق رفتم تا حاضر بشم.اول لباسمو پوشدم و یه کفش که جلوش دوتا پاپیون گنده داشت رو پام کردم.

موهامو جلوی آینه شونه کردم و به حالت گل پشت سرم درست کردم.یه دسته از موهامو رو هم کج ریختم تو صورتم.تاچ هم زدم رو سرم.لاک فسفریمو برداشتمو زدم به ناخن هام.بعد روش طرح پروانه کشیدم.تو آینه به خودم نگاه کردم.خیلی خوشگل شده بوم!!!یه ساعت نگاه کردم اااااوف 5شده بود!کیفمو برداشتم و شنلمو پوشیدم و رفتم پایین.

بابا و مامان داشتند با هم صحبت میکردند که با دیدن من تعجب کردند.مامان گفت-سلنا؟چه خوشگل شدی تو!!...بابا متفکرانه گفت-این که سلنا نیست!ما باید منتظر یه گوسفند که پشمالو زدن باشیم!!

اخمی کردم....دیگه این موضوع باید تموم میشد.سرفه ای کردمو گفتم-بابا دارم باهات جدی حرف میزنم.من دیگه میرم تو ده سال.و دلم نمیخواد دیگه بهم بگی گوسفند.

بابا متعجب از این لحن من گفت-خیله خوب....باشه دیگه نمیگم!بابا و مامان منو رسوندند به سالن.بابا-مواظب خودت باش.کیک رو هم براتون میاریم.موقعی که جشن تموم شد بگو تا بیایم دنبالت.سرمو تکون دادمو گفتم-خیالت راحت.خداحافظ.ماشین پیاده شدم و داخل سالن شدم.خیلی قشنگ تزئین شده بود.

هنوز یه ربع به 6 بود.جلوی درب ورودی وایستادم....کم کم بچه ها داشتند میومدند.کارتها رو گرفتم.جنی فر و انا هم اومدند.خیلی ناز شده بودند.وقتی منو دیدند با تعجب نگام کردند.یه دونه کوبوندم تو کله هر دوتاشونو گفتم-خودمم گیجا!!به خودشون اومدند و گفتند-خیلی خوشگل شدی سلنا!

سلنا-بودم!....چشم نداشتی ببینی.

جنی فر-ایش اصلا تعریف کردن به تو نیومده!!دیوید هم اومده بود.یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود و یه کراوات قرمز زده بود.رنگ قرمز خیلی بهش میومد.بهش سلام دادم و اونم مثل بقیه با تعجب نگاهم کرد.

سلنا-باور کن خومم!خنده ای کرد و گفت-خیلی عوض شدی!بعد از یه مدت داناتلو و دانیال و دینا هم اومدن.رفتم بغل دینا و تولدمو بهم تبریک گفت.

داناتلو هم اومد نزدیکمو گفت-امشب خیلی خوشگل شدی خانومی!از خانومی گفتنش لپ هام گل انداخت و یه ممنونی گفتم .

رفتم به طرف سِن.میکروفون رو برداشتم و گفتم-سلام به تمامی دختر ها و پسر هایی که دعوت من رو به این جشن قبول کردند.امیدوارم امشب به همتون خوش بگذره و حالا جشن رو بترکونین!

همه هورا میکشیدند...

دو تا میز بزگ و بلند دو تا دور سالن بود که روش پر از خوراکی های خوشمزه بود!یه موزیک ملایم هم پخش میشد.رفتم پیش بچه ها،همه در حال صحبت کردن یا رقصیدن و خوردن خوراکی بودند.

داناتلو امشب یه شلوار کتان طوسی با کت همرنگش پوشیده بود با یه کراوات مشکی .

رفتم پیشش پشتش بودم یه پِـــــــــــخ بلند گفت که بدبخت سکته کرد!!!داشت با دانیال حرف میزد که با جیغ من محکم رفتم تو شکم دانیال!دانیال هم که شوکه شده بود عقب رفت محکم خورد به آنا!!! آنا هم پشتش به دانیال بود که با کله رفت تو لیوان آبمیوه جنی فر.

یعنی اوضاعی شده بود!!!!منم که مظلوم خیلی ریلکس رفتم. روی یه مبل نشستم!انگر نه انگار که چیزی شده.

کل صورت آنا قرمز شده بود به خاطر آبمیوه البالو!

چون همه جا شلوغ بود هیچکس هواسش به اونها نبود.

دانیال با عذر خواهی یه دستمال گرفت به سمت آنا. آنا هم دستمالو گرفتو گفت-خواهش میکنم.یعنی من عین چی زل زدم بهش!این از صورت آبمیوه ای شدش گذشت!

داناتلو هم از جاش بلند شد و با چشمای به خون نشسته دنبال من میگشت.حدس زدم از صدا منو شناخته.

منم مثل یه بچه ی خوب سریع رفتم یه جای شلوغ که پیدام نکنه. همون موقع آهنگ عوض شد و بیشتر بچه ها برای رقص رفتن. منم سعی میکردم قایم شم تا دانی منو پیدا نکنه!!

همینجوری داشتم میرفتم که یه دستی روی شونه ام نشست! اشهدمو خودنم!!برگشتم....دانی بود!!!با یه اخم کوچیک داشت منو نگاه میکرد. یه لبخند دندون ما زدمو گفتم-من برم اونطرف بچه ها صدام میکنن!

داناتلو که فهمید میخوام سرشو شیره بمالم گفت-نه صبر کن من فعلا کارم با تو تموم نشده!!! اب دهنمو با صدا قورت دادمو گفتم-فرمایش پسر دایی جون.

تو یه حرکت دستشو انداخت دور کمرم و گفت-تو رقص تلافی میکنم. محکم کمرمو فشار میداد!

سلنا-وایی دردم اومد.اه ول کن دیگه، بابا من معذرت میخوام خوب شد!!!ایـــــــــــی کمرم!

داناتلو خنده ای کردو گفت-منو اذیت میکنی؟جیغ میزنی بعد فرار میکنی؟! با یاد آوری اتفاقی که افتاد ریز ریز خندیدم.دانی که دید دارم میخندم گفت-بخند بایدم بخندی.

و بعد فشار دشتشو بیشتر کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند.

سلنا-دانی؟رفتم تو شکمت.له شدم!دارم خفه میشم!!!

داناتلو خنده ای کرد و دستاشو شل کرد....سلنا-آخیش!!داشتم له میشدم! یهویی یه فکری به ذهنم رسید!یه لبخند به دانی که داشت با تعجب نگام میرد زدم و تو یه حرکت دستامو دور گردنش حلقه کردم.اینبار تعجبش بیشتر شد! سرمو بردم نزدیک صورتش و وقتی دستاش شل شد پا گذاشتم به فرار!!!

بدبخت همونجوری مونده بود!! غش غش زدم زیر خنده!!اونم که فهمید رو دست خورده دستشو فرو کرد تو موهاشو گفت-بالاخره که میگیرمت! با خنده رفتم پیش جنی فر و دینا و اتفاقی که افتاد رو براشون تعریف کردم. با شنیدن این حرف هر دوتاشون شروع کردن به خندیدن. یکم چیپس خوردم و یه سری به دیوید زدم.مثل اینکه معذب بود. رفتم پیشش.تنها تکیه داده بود به دیوار و داشت آبمیوه میخورد.

سلنا- از جشن لذت نمیبری؟ دیوید نگاهی به من انداختو گفت-این جا کسی رو نمیشناسم.

سلنا-اهوم.چرا کسی رو پیدا نمکینی که باهاش حرف بزنی یا برقصی؟

دیوید پوزخندی زدو گفت-هیچ دختری رو در حد خودم نمیدونم که بخام بهش افتخار همراهی بدم!!!

خیلی مغرور بود.داشتم فکر میکردم که گفت-افتخار یه دور رقص رو میدی؟

همون موقع دینا اومد و گفت-وای سلنا مردم از دوریه کیک!!بدو بیا شمعاتو فوت کن بشینیم بخوریمش!

به دیوید نگاهی کردمو گفتم-فعلا باید برم چون بچه ها منتظر کیک هستند.رفتم به طرف کیک که روی میز بالای سن بود.یه شمع که عدد ده رو نشون میداد هم روی طبقه ی سومش بود.

میکروفون رو برداشتمو گفتم-خوب سلامی دوباره! میخوام کیکم رو ببرم و شمع ها رو هم فوت کنم چون میدونم داره چشک میزنه!!!میگه بیا منو بخور!!

با این حرفم همه خندیدن.

جنی فر و انا شمع ها رو روشن کردند. خواستم فوتشون کنم که داناتلو از بین جمعیت اومد نزدیک و گفت-قبل از فوت کردن آرزو نمیکنی؟ منم دستامو تو هم قلاب کردم و چشمامو بستم و آرزو کردم. بعد شمع ها رو فوت کردم.
بعد از اینکه کیک ها رو تقسیم کردم.شروع به خوردن کیک کردیم.
ظرف کیک رو جلوی خودم گرفتم و خواستم بخورم که یکی محکم کوبوند تو کلم که باعث شد با کله برم تو ظرف کیکم! عصبانی برگشتم پشتم ببینم کی این کارو کرده که دیدم داناتلو و بقیه دارن با خنده به من نگاه میکنن!
عصبانی گفتم-این چه کاری بود که کردین؟ انتظار نداشتن سرشون داد بزنم.
رفتم یه دستمال برداشتم و صورتمو پاک کردم.بیشتر از همه از دست داناتلو عصبانی بودم.
نباید همچین کاری میکرد. یه دستی اومد جلوم ....دیدم دیوید دستشو دراز کرده سمتم و گفت-هنوز افتخار یه دور رقص رو ندادی؟! لبخندی زدم و باهاش رفتم تا برقصم و از دور چشمای عصبانیه دانی رو دیدم که رو من بود.
مم بیخیال داشتم با دیوید میرقصیدم، دیوید خیلی برعکس اون چیزی بود که فکر میکردم.
بهش نگاهی کردم که لبخندی زدو گفت-امشب خیلی زیبا شدی! منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم-چشمات قشنگ میبینه. دیوید نفس عکیقی کشید که به صورتم برخورد کرد.
خیلی سرد بود جوری که به خودم لرزیدم. تا حالا ندیده بودم نفس کسی سرد باشه!

بعد از رقص رفتم طرف ظرف کیک تا یه کیک دیگه بخورد. داناتلو اومد پیشمو گفت-از دستم ناراحتی؟باور کن فقط یه شوخی بود فکر نمیکردم ناراحت بشی!ما همیشه با هم شوخی میکردیم ولی الان از دستم ناراحت شدی؟!
سلنا-کاریه که شده....نباید انتظار بخشش از من داشته باشی! و اونو همچنان متعجب اونجا گذاشتم! حقش بود...نباید جلوی دوستام با من شوخی میکرد. دیدم که داناتلو ناراحت شد.
ولی خوب اونم منو ناراحت کرد با اون شوخی مسخرش! با چشم دانی رو دنبال کردم ببینم چی کار میکنه که دیدم رفت طرف گروه موسیقی و به دی جی یه چیزی گفت و بعد میکروفن به دست گفت-دوستان عزیز یه لحظه توجه کنید..... همه به طرف اون برگشتند....داناتلو گفت-من امشب میخوام برای اینکه یه شخصی تو این جمع منو ببخشه و یه جور عذر خواهی هم باشه میخوام براش یه شعر بخونم و امیدورم که عذر خواهی منو بپذیره.
و بعد به من نگاهی کرد که دلمو لرزوند. رفت بلای سن.....همه جا تاریک شد و یه نور روی دانی تابید....

داناتلو- من فقط عاشق اینم
حرف قلبتو بدونم
الکی بگم جدا شیم
تو بگی که نمی تونم

من فقط عاشق اینم
بگی از همه بیزاری
دو سه روز پیدام نشه تا
ببینم چه حالی داری

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم

تا به جای تو بمیرم

من فقط عاشق اینم

روز هایی که با تو تنهام

کار و بار زندگیمو بزارم برای فردا

من فقط عاشق اینم

وقتی از همه کلافم بشینم

یه گوشه ی دنج

موهای تو رو ببافم

عاشق اون لحظه ام که

پشت پنجره بشینم

هواست به من نباشه

دزدکی تو رو ببینم

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم

تا به جای تو بمیرم

سلنا-زل زد تو چشمام وگفت-

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم

تا به جای تو بمیرم

تموم شدن آهنگ همراه بود با سوت و جیغ و هورای بچه ها! همه جا دوباره روشن شد و داناتلو رفت پیش دانیال.....

تصمیم خودم رو گرفته بودم....البته وقتی مهمونی تموم شد و همه رفتن!!!همه میخواستن کادو ها رو باز کنم.....

کادو ها رو یه گوشه ی سن گذاشته بودن منم رفتم اونجا..همه سرجاهاشون نشستند. اولین کادو رو برداشتم....

روش نوشته بود از طرف جنی فر..

سلنا- این کادو از طرف دوستم جنی فره!.....بعد بازش کردم.....چی میدیدم!!!یه عروسک گوسفند گرفته بود.

کادو رو بالا آوردم که موجب شد همه بزنن زیر خنده!

منم از اونجا براش خط و نشون میکشیدم و اونم خودشو میزد به بیخیالی! تشکری کردم و یه کادوی دیگه برداشتم.....

از طرف آنا بود!بازش کردم،یه ساعت مچی خیلی خوشگل بود!

یه تشکر ازش کردم و کادوی بعدی و بعدی تا رسید به کادوی دانیال و دینا،اون ها برام یه کلکسوین صدف و گوش ماهی که خیلی دوست داشتم برام خریده بودند. کادوی بعدی هم مال دیوید بود.

کادوش یه دستبند بود ....که رنگ طلایی داشت و از هر زنجیرش یه گل گوچیک نقره ای اویزون بود. کادوش خیلی زیبا بود.

بقیه کا دو ها رو هم باز کردم ولی خبری از کادوی داناتلو نبود! از دستش ناراحت شدم!شاید بخاطر اینکه نبخشیدمش کادوشو برداشته!

به افکار مسخره خودم خندیدم.

ساعت 10شده بود و بچه ها کم کم عزم رفتن کردند. از همشون تشکر کردم و تا دم در سالن همراهیشون کردم.

دیوید-اِممم.....سلنا بابت جشن ممونم....خیلی خوب بود.

سلنا-منم ممنونم که تو این جشن شرکت کردی و بخاطر دستبند هم مرسی!خیلی خوشگل بود.

دیوید-ولی به خوشگلی تو که نمیرسه؟!!درست نمیگم؟!

از حرفی که زد بدم اومد.یه جوری صحبت میکرد ولی باز لبخندی زدم.از سالن خارج شد.دیگه هیچیکی تو سالن نبود. رفتم روی یکی از مبل ها نشستم و چشمامو بستم. موقع رفتن داناتلو رو ندیدم.

میخواستم ببخشمش.ولی اون رفت..

با یاد آوردنش یه قطره اشک از چشمم چکید.

یه یه صدایی گفت-چرا گریه میکنی؟ با شنیدن صدا چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم....به اطراف نگاه کردم ،هیچی نبود!با صدایی لرزون گفتم-تو کی هستی؟ یه سایه از گوشه ی سالن بیرون اومد....

باورم نمیشد اون اینجا چیکار میکرد!

سلنا-داناتلو؟!تو... حرفمو قطع کرد و اومد جلوتر و گفت-ببین اومدم که دوباره ازت معذرت خواهی کنم.لطفا منو ببخش....من منظوری نداشتم باور کن!

همونجوری که حرف میزد میومد نزدیکتر تا اومد جلوی من جوری که نفس هاش به صورتم میخورد.

دستامو گرفت و با صدایی ناراحت گفت-سلنا؟ به چشمای خاکستریش که پر از اشک شده بود نگاه کردم. لبمو تر کردم،چشمامو بستم ،یه نفس عمیق کشیدم و گفتم-داناتلو....من هیچ وقت از دست تو ناراحت نمیشم!

داناتلو-خیلی ازت ممنونم آبجی کوچیکه! بعد خم شد و پیشونیمو بوسید.از خجالت سرخ شدم! داناتلو خنده شیطونی کرد و گفت-سلنا؟

دید که جواب نمیدوم دستشو گذاشت زیر چونمو و سرمو بلند کردو گفت-من هنوز کادوی تولدتو ندادم؟

بعد از توی جیبش یه جعبه کوچیک در آورد به من داد،جعبه رو باز کردم ،یه گرنبند بود نقره ای بود.زنجیرش خیلی ظریف بود.

یه پروانه هم وسطش بود.

روی بال های پروانه نگین کاری شده بود و خیلی زیباش میکرد. با دیدن گردنبند لبخندی زدم و گفتم-دانی این خیلی قشنگه، نمیدونم چی بگم!!ازت خیلی ممنونم. به چشماش نگاه کردم ،خاکستری چشماش داشت برق میزد.

بهش دادم تا بندازه تو گردنم. گردنبندو از دستم گرفت و رفت پشت سرم و اونو بست. صدای بوق ماشین باعث شد از جامون بپریم که کله هامون محکم خورد به هم! خنده ای کردیم و به طرف در سالن رفتیم.

دایی توبی و زندایی با مامان و بابا اونجا بودن.کادو ها رو با کمک مامان گذاشتیم تو صندوق عقب ماشین.

از دانی خداحافظی کردم. و سوار ماشین شدم.و با ذوق و شوق اتفاقاتی که افتاد البته با سانسور قسمت بوس!!تعریف کردم. خیلی زود به خونه رسیدیم و من رسیده به بالش خوام برد!

ســـــلنا؟ســـــــــــلن ا؟سلنا؟ چشمامو باز کردم!وای من کجا هستم؟اینجا که اتاق خوابم نیست.یه نگاه به اطراف کردم،اینجا پر از چمن و گل و سبزه است که!

نکنه مردم اومدم بهشت! دانیکا-تو نمردی سلنا! با این صدا یه جـــــــیغ کشیدم و از جام پریدم!با دیدن دانیکای بزرگ حرف تو دهم ماسید!

به تته پته افتاده بودم-دا..دانن..نیکا...ی بزرگ؟!!من اینجا..شما.. نه!!!شما دانیکای بزرگی؟من الان تو سرزمین بالای ابرهام؟آیا؟!

دانیکا در حالی که سعی میکرد خنده اشو پنهان کنه گفت-آره! من تو رو به اینجا احضار کردم.با تو کار مهمی دارم.

سلنا-واقـــعا؟؟با من چیکار دارید؟!

دانیکا-دنبالم بیا.....و با هاش شروع به قدم زدن کردم....سرزمین بالای ابر ها عجب جایی بود!!!

با دانیکا همینجوری رفتیم تا رسیدیم به یه کلبه خیلی قشنگ. کلبه چوبی بود و روی چوب ها هم به علت رطوبت زیاد خزه و گل جمع شده بود.رفتیم داخل کلبه،دهنم چشبید به زمین!داخلش خیلی با بیرونش فرق میکرد!

توی کلبه خیلی زیباتر و بهتر از بیرونش بود.روی یکی از مبل ها نشستم.دانیکا هم رفت از روی تاقچه یه صندوقچه ی قدیمی اورد.

پیش من نشست و صندوق رو باز کرد. میخواستم ببینم چی توشه!!با باز کردن در صندوقچه دهن منم باز موند!

داخلش یه تاج و یه چوب دستی بود.تاج رو از صندوق بیرون کشید و داد دست من.یه تاج خیلی قشنگ بود که وسطش یه ستاره بود و هر گوشه ی ستاره به پنج تکه الماس به رنگ های مختلف تبدیل میشد .

سلنا-دانیکا؟این رنگ ها و الماس ها چی هستند؟منظورم اینه که به چه دردی میخورند؟

دانیکا-هر کدوم از اونها یه عنصر از سرزمین هستند که ملکه ها یا فرمانروایان با استفاده از اونها بر مردم حکومت میکنند. هر کدوم از اونها از اصلی ترین عنصر ها هستند که توسط اشخاصی ساخته شده اند.

یا خودشون به وجود اومدند. برای مثال: قرمز نماد آتشه.این نماد خشم و جنگ رو میطلبه و توسط یک خون آشام ساخته شده.

سبز نماد سرسبزی و طبیعته که مادر طبیعت سازنده ی اونه.

و یک نماد خوب و مفیده.زرد نماد نور و روشناییه که هیچ کس در ساختن اون دخالت نکرده بلکه از نور و منبع اصلی خورشید به وجود اومده.

آبی هم نماد آب،دریا و گوارایی و این هم یکی از نمادهای مفیده که خودش به وجوذ اومده و اون رو در اعماق دریا و درون یک صدف پیدا کردند. صورتی یکی از مهمترین نماد هاست.نماد شادی،رضایت و خوشبختیه که با استفاده از اون اتحاد رو به وجود میارند. و آخرین نماد که توسط یه جادوگر ساخته شده.

نمادی که از نظر قدرت و نیرو حرف اول رو میزنه و دارای تمامی قدرت هاست. نماد بنفش رنگه که من اونو به وجود آوردم.....

با تعجب بهش خیره شدم.یعنی اون یه جادوگر بوده؟!

دانیکا-من یه دادوگر نبودم.

سلنا-از کجا فهمیدی چی گفتم؟!!! عاقل اندر سفیهاه نگاهی یه من کرد و گفت-من میتونم ذهنتو بخوتم ناسلامتی من دارای تمامی قدرت ها هستما!!!

سلنا-بلی!یادم نبود.خوب این چوب دستی چیه؟

دانیکا-این چوب دستی هم قدرت زیادی داره....در واقع بیتر جاد میکنه تا اینکه نیرو داشته باشه.

سلنا-بحث این جادو و جادوگری چیه؟مگه تو هم جادوگر بودی؟اصلا فرقشون با نیرو هایی که به استعدادمون ربط داره چیه؟

دانیکا-من جادوگر نیستم ولی وقتی زنده بودم کسی رو میشناختم که جادوری بلد بود.اون الماس بنفش رو به وجود اورد که بعد ها به عنوان یه عنصر شناخته شد. خوب حالا فرق جادو با نیرو چیه؟

نیرو چیزیه که خودت در درونت داری...بدون هیچ چیز اضافه ای و در سن مشخص شده بهش میرسی. اما جادو..... جادو به کلماتی میگند مثل ورد.

اگه جادوگر باشی میفهمی چی میگم!مثلا چند تا جمله میگی مثل:اجی مجی لا ترجی!!اونوت یه چیزی ظاهر میشه.به اینجور جمله ها که باعث میشن چیزی به وجود بیاد میگن جادو و کسی که کار با این جمله ها رو بلد باشه جادوگره.

سلنا-متوجه شدم!اما من برای چی اینجام،اینها چه ربطی به من داره؟

دانیکا-من باید برای خودم جانشینی انتخاب کنم.دو خون آشام جوان هنوز زنده هستند.و نقشه هایی میکند. خیلی وقت بود می خواستم برای خودم جانشین انتخاب کنم البته بعد از مرگ ملکه خفاشی.

جانشین من باید اون دو خفاش رو نابود کنه و بر سرزمینها حکومت کنه تا مردم در صلح و آرامش زندگی کنند.بعد از چشم آبی ها شخصی رو متناسب با این کار ندیدم تا اینکه....

.

.

.

سلنا؟بیدار شو دیگه چقدر میخوابی؟سلنا؟بیدار میشی یا نه؟

وایسا الان میرم آب میارم میریزم روت تا بیدار شی! تو جام غلطی زدم که گرومپ!

خوردم زمین!آی مادر جان کمرم نصف شد!وایسا ببینم؟
مگه من تو سرزمین بالای ابرها نبودم؟ مگه دانیکا منو احضار نکرده بود؟مگه نمیخواست بگه جانشینش کیه؟
وای مامان اگه منو دیرتر بیدار کرده بودی میفهمیدم جانشینش کیه ها!!!!اه از دست این مامان! از جام بلند شدم و لباسامو عوض کردم بعد رفتم تو آشپز خونه... دودل بودم به مامان و بابا میگفتم دانیکا رو تو خواب دیدم یا نه؟!
شاید دانیکا نمیخواست کسی بدونه که اومد تو خواب من؟!!

حالا بزار تا شب شاید دوباره اومد تو خوابم! روز ها از پی هم میگذشتند اما دانیکا هیچوقت دوباره به خوابم نیومد.
من بازم صبر کردم ولی هیچی....به مامان و باباب هم نگفتم آخه دانیکای بزرگ تو خواب کدوم انسان عادی اومده که من دومیش باشم! شایدم واقعا نیومده بود تو خوابم و خیالاتی شده بودم!نمیدونم....

سه سال تموم گذشت ولی بازم صبر من بی نتیجه بود،چون دانیکا دیگه به خوابم نیومد.من الان یه دختر سیزده ساله بودم. با دیوید هم خیلی خوب شده بودم.دوست خیلی خوبی بود.
از وقتی باهاش صمیمی شده بودم که یه روز بعد از مدرسه داشتم از خیابون رد میشدم که یه ماشین با سرعت به سمتم اومد و دیوید خودشو انداخت جلوی من و منو کنار زد. خودش هم فقط دستش یکم آسیب دید.
از اون روز به بعد باهاش صمیمی شدم. جنی فر و آنا به من گفته بودن که زیاد باهاش دوست نباشم چون هر دوتاشون نسبت به دیوید حس بدی داشتند. ولی من که چیز بدی ازش ندیده بودم!
مدتی بعد جنی فر و آنا نیروشون رو به دست آوردند.آنا خیلی باهوش شد.طوری که بیشتر سوال هایی که جابشون مجهول بود رو حل میکرد.
مشاور نیرو ها خانوم جینا پارکر بهش پیشنهاد کرد که توی مسابقات علمی شرکت کنه و دانش خودش رو افزایش بده.
نیروی اون خیلی نادر و کمیاب بود.دانش اون به اندازه ی دانش یه انسان بالغ بود. با فهمیدن نیروی جنی فر خیلی تعجب کردم!اصلا به جنی فر نمیخورد که همچین نیرویی داشته باشه.
اون به قدری زیبا آواز میخوند که من دهنم اندازه غار باز میموند!صداش لطیف تر شده بود و میتونست یه خواننده ی خیلی خوب بشه. با صدای آواز جنی فر همه ی پرنده ها جمع میشدن طرفش!
و من.....من هنوز نیرومو به دست نیاورده بودم.
یه روز که هوا خیلی خوب بود.مامان و بابا گفتن که بریم خونه ی مامانبزرگم،همه ی فامیل هامون خونه ی مامان مامانم جمع شده بودن.
با همه سالام و احوال پرسی کردیم. من یک راست رفتم پیش دختر خالم و پسر خالم! نوزاد های چند روزه ی خاله سیلیدیا و شوهر خاله راشا. یه دوقلوی تپل و بامزه بودن.یکی دختر و یکی پسر.
اسماشون هم مایکی و مانیا بودن.خیلی خوشگل بون!!!
به کم باهاشون بازی کردم بعد با دانیال و دینا و داناتلو رفتیم توی حیاط زیر آلاچیق که کنارش یه درخت آلبالو بود و روش سایه انداخته بود نشستیم.

دانیال خیلی بزرگتر شده بود و خیلی شبیه عمه ایمیلیانا،نیروش در فهم ریاضیات بود.و یه مهندش خوب میش.من که حالم از ریاضی بهم میخورد!

و دینا هم شبیه دایی سم بود و نیروشو به دست نیاورده بود. داناتلو هم ماشالله!برای خودش هرکولی شده بود! چون باشگاه میرفت خیلی عضله ای شده بود.اونم نیروشو به دست نیاورده بود با اینکه 14سالش بود.

سرمو به پشت آلاچیق تکیه دادم که چشمم خورد به آلبالو هایی که بالای درخت چشمک میزدن!

سلنا-بچـــــــــه ها؟!الان اون آلبالو ها دارن به من چشمک میزنن!من میخوام!

دینا زد زیر خنده و گفت-سلنا ما هیچوقت نمیتونیم جلوی اون شکمتو بگیریم!در هر صورت باید اعلام حضور بکنه.

یه چش غره ی توپ بهش رفتمو گفتم-خوب چیه مگه؟دلم خواست!

دانیال با خنده-مگه ویار داری سلنا؟!!

و با این حرف سه تایی غش غش خندیدن. منم که دیدم اینها نمیخوان برام آلبالو بکنند.خودم از آلاچیق اومدم پایین و رفتم پیش درخت.

داناتالو که دیدی دارم میرم سمت درخت جدی شد و گفت-سلنا نزدیک درخت نمیشی!

زبونمو در آوردم و گفتم-می شم خوبم می شم! و با یه حرکت رفتم روی یه شاخه ی درخت،داناتلو با عصبانیت اومد طرف درخت پشتشم دینا و دانیال اومدن. از یه شاخه ی دیگه رفتم بالا.کم کم داشتم به آلبالو ها نزدیک میشدم.

داناتلو-سلنا پاتو روی اون شاخه نزار میکشنه!!..

منم بدون اینکه به حرفش گوش بدم پامو گذاشتم روی شاخه که چشمتون روز بدنبینه!شاخه تق صدا داد.

سلنا-آ او

و شاخه شکست و من فرود اومدم روی .....چرا اینجا انقدر گرمه؟ آخیش!....از کی تا حالا زمین انقدر گرم و نرم شده؟!مگه من نباید له میشدم؟؟

چشمامو باز کردم که با دو تا چشم طوسی که از عصبانیت در حال انفجار بود روبه رو شدم!داناتلو بود که منو تو بغلش افتاده بودم!

به خاطر همین انقدر اینجا گرمه! چنان اخمی کرده بود که من همونجا نزدیک بود خودمو خیس کنم! آبروم بره!

یه لبخند دندون نما زدم و آلبالوی توی دستمو نشون دادم و گفتم-بالاخره چیدمش! با دیدن آلبالوی توی دستم که له شده بود و دستمو قرمز کردم. صورتمو چپر چلاق کردم و گفتم-آلبالو م به فنا رفت!

داناتلو اخماش باز شد و یه لبخند محو زد و منو گذاشت روی زمین. که دادم رفت هوا و افتادم روی زمین.بچه ها با تعجب نگام میکردن زانوم زخمی شده و بود و شرشر ازش خون میومد. خیلی درد میکرد.

سلنا-آیییییی پام...

بچه ها به خودشون اومدن و دینا رفت تا جعبه ی کمک های اولیه رو بیاره.دانی پامو گرفت و دتشو برد نزدیک زخم پام.

با ترس بهش نگاه کردم.اگه دستشو میزاشت روی زخم بدتر میشد.متوجه ترسم شد و گفت-به من اعتماد کن....

همین یه جمله کافی بود تا دیگه نترسم.دتشو گذاشت روی زخمم.یکهو از زیر دستش یه نور کوچی روشن شد و بعد دستشو برداشت.با دیدن پام تعجب کردم.انگار نه انگار که از اول روی پام زخمی بود!بهش نگاه کردم،دانیال هم تعجب کرد.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم-دانی؟تو....تو..نیروتو به دست آوردی؟شفا؟ دانیال-نیروی تو شفاست؟
داناتلو به هر دوی ما نگاهی انداخت و گفت-آره... همون موقع دینا رسید و با دیدن زخمی که دیگه روی پام نبود جعبه از دستش افتاد.بهش اشاره زدم که بیاد پیشم. سلنا-از کی؟از چه موقع فهمیدی که نیروت شفاست؟
داناتلو-از دیروز....داشتم با چاقو میوه پوست میکردم که دستمو بریدم ولی بعد از چند لحظه بافت های دستم ترمیم پیدا کرد و دیگه اثری از زخم نبود.
دینا-یعنی تو یه جورایی دکتری؟ داناتلو-آره...باید دکتر بشم...هنوز به مامان اینا نگفتم...امروز میخواستم بهشون بگم که این اتفاق افتاد.
سلنا-بریم داخل باید بهشون بگی.....همین حالا! رفتیم تو خونه....جلوی بزرگتر ها وایستادیم.دایی توبی گفت-چی شده بچه ها؟

سلنا-داناتلو میخواد یه چیزی به هممون بگه!بش اشاره زدم .
داناتلو-خوب من نیرومو به دست آوردم....نیروم شفاست. همه با فهمیدن نیروی داناتلو دهنشون باز موند.
رامونا-دانی واقعا؟ داناتلو هم سرشو تکون داد.
همه از بهت در اومدند وبه دانی تبریک گفتند.شفا هم یکی از قدرت های در حال نابودی و انقراض بود.
اونروز همه به دانی در مورد نیروش توصیه میکردند. روز بعد خبر رسید که دینا هم نیروش رو به دست آورده.نیروش یخ و سرما بود.میتونست با خوردن یه لیوان آب یه انسان رو منجمد کنه!
نیروش خطرناک و در عین حال مفیید بود.اون باید تو سازمان آب و هوا کار میکرد.و جزو برف ریز ها میشد.

امروز تولد سیزده سالگیم بود.....به مامان و بابا گفتم که حوصله تولد رو ندارم.یه مدت بود که اعصاب درست و حسابی نداشتم و با حرفام باعث ناراحتی میشدم. دوسال پیش تو همیچین روزی من خواب دانیکا رو دیده بودم. اون گفته بود که جانشین می خواد ولی من نفهمیدم کیرو.... با اعصابی داغون به خواب رفتم...

ممم.....چه زود صبح شد.
چشمامو باز کردم....اطرافمو نگاه کردم. صدای ناله و فریاد میومد.دور و اطرافم قرمز بود.توی یه شهر بودم. از جام بلند شدم و شروع به حرکت کردم.ساختمون ها آتیش گرفته بودن و روی دیوار هاش رَد دستای خونی بود.....آسمون از دود سیاه شده بود.صدای ناله ها و فریاد ها بیشتر میشد و یه صدای دیگه هم میومد....صدای یه خنده ی شیطانی.
جلوتر رفتم...من این صدا رو میشناختم....بازم جلوتر رفتم....از چیزی که میدیدم سرم به دَوَران افتاد...دیود در حالی که چشماش قرمز و موهایی به رنگ اتش داشت داشت همه جا رو به اتش میکشید.
صدای ناله هم اشنا بود.صدای ناله ی جنی فر و آنا بود.دیوید داشت آتش رو به سمت اونها میبرد...نننننه.....در کسری از ثانیه دوستام در آتش سوختند و خاکستر انها به آسمان رفت . یه صدای دیگه هم میومد.تو جانشینی .....تو جانشینی....تو جانشینی.....ناگهان نگاه دیوید به من خورد....لبخند شیطانی زد و گلوله ای از آتش به سمتم پرتاب کرد و من جیغغغ بلندی کشیدم.و از خواب پریدم.

امکان نداره ....من...من جانشین دانیکام!

هنوزم گیج بودم،نمیدونستم چیکار کنم....تصمیم گرفتم تمامی اتفاق هایی که افتاده رو برای پدر و مادرم تعریف کنم و بهشون بگم که دانیکا به من چی گفت.

چیزی که توی این خواب باعث شد من خیلی تعجب کنم این بود که دیوید.....اون داشت همه چیز رو میسوزوند و حتی به من حمله کرد....اون شبیه یه خون آشام بود. سرم گنجایش این همه اطلاعات رو نداشت...پس باید همه چیز رو به مامان و بابا میگفتم.صبح از خوای بیدار شدم و سر میز صبحونه از اونها خواستم که به من توجه کنند....شروع کردم به صحبت کردن درباره همه چیز.....درباره ی خوابم...درباره ی دانیکا و اون تاج و عصا....درباره ی دیوید و همینطور درباره ی جانشین شدنم.وقتی حرفام تموم شد بهشون نگاه کردم...اخم کرده بودند...

مامان-تو نباید درباره ی این موضوع با کسی صحبت کنی.حتی با بهترین دوستات وداناتلو.

بابا-الان از خودت میپرسی که چرا؟و باید درجواب بهت بگم که ممکنه اولا جونت در خطر میوفته و دوما ممکنه مردم و بقیه حرف ما رو درباره ی جانشین شدنت باور نکنند و موقیت ما به خطر بیوفته و فکر کنند که داریم دروغ میگیم.سوما اون از اون دیوید فاصله بگیر فکر کنم فهمیده باشی که یه خون آشامه و تو وظیفه داری که اونو نابود کنی...سعی کن به روش نیاری که میدونی اون یه خون آشامه،چون هیچ کس نمیدونه اگه بفهمه ممکنه چی بشه.

مامان-مثل قبل رفتار کن....و سعی کن که راهی پیدا کنی که به وسیله ی اون لیاقت خودت رو به مردم و همین طور برای جانشین شدن ثابت کنی.....

خوب راهه سختی رو پیش رو داشتم....

بعد داستان سرنوشت دیوید رو برای من گفتند...حتی فکرش رو هم نمیکردم این همه اتفاق برای دیوید افتاده باشه.سرنوشت دردناکی بود.... . . . یه روز آفتابی طبق معمول از سرویس مدرسه پیاده شدم...که آنا و جنی فر با سرعت به سمتم اومدن....جنی فر-سلنا نمیدونی چی شده!زود باش بیا توی کلاس.

با بچه ها وارد کلاس شدم و دیدیم که ماریا و ایزابلا جلوی تخته وایستادن و یه سری کاغذ توی دستشونه.رفتم روی صندلی نشستم و منتظر موندم ببینم که چه خبره... .

ماریا شروع کرد به صحبت-سلام بچه ها....من قراره آخر همین هفته یه مهمونی بزرگ توی خونمون بگیرم و تقریبا همه ی بچه ها رو میخوام دعوت کنم...این یه مهمونی فقط برای بچه هاست!و هیچ پدر و مادری در اون حضور نداره.

آنا-خوب ماریا جان حالا این مهمونی به چه مناسبتی میخواد برگزار بشه؟ ایزابلا-این مهمونی به مناسبت روز هیچیه!!!خنده ای کرد و ادامه داد-خوب برای هر مهمونی مگه قراره مناسبتی تعیین بشه که همچین سوالی میپرسی!!

آنا با حرص نشست روی صندلیش و اخمی کرد.دیگه هواسم به ماریا نبود.....متوجه نشده بودم که امروز دیوید نیومده مدرسه.رفتم پیش جنی فر...اون معمولا از دفتر مدرسه خبر داره.

سلنا-جنی فر تو خبر نداری که چرا دیویود امروز به مدرسه نیومده؟ جنی فر-آره میدونم....رفته بودم توی دفتر که دیدیم مامانم(خانم مدیر) داره با تلفن صحبت میکنه بین صحبت هاش متوجه شدم که دیوید و خانوادش از این شهر رفتند.به خاطر همین دیگه نمیاد.

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم-آره البته اگه خانواده ای داشته باشه.اون خانواده اش ملکه ی خفاشی بود. انقدر غرق فکر کردن بودم که یهویی دیدیم یه دعوت نامه جلوی صورتمه...ایزابلا دعوت نامه رو به طرف من گرفته بود.....ایزابلا-خوب تو چی؟دوست داری به این مهمونی بیای؟

سلنا-چرا فکر میکنی من به این مهمونی میام؟

ماریا-چون اگه نیای همه فک میکنیه بزدلی! و میترسی ما یه بلایی سرت بیاریم.مگه نه؟ داشتم از درون میسوختم....اون منو عملا یه ترسو خطاب کرده بود.دعوت نامه رو از دست ایزابلا گرفتم و گفتم-من به این مهمونی میام صرفا جهت اینکه روی تو رو کم کنم! با این حرفم همه زدن زیر خنده...و من پوزخندی به صورت سرخ شده از عصبانیت ماریا زدم.

بعد از کلاس با جنی و آنا رفتیم به سمت کتابخونه مدرسه.دور یه میز سه نفره نشستیم.

آنا گفت-دست مریزاد سلنا خوب پوزه ی این ماریا رو به خاک مالیدی.

جنی فر-خوب حالا که قبول کردی باید خودمون رو برای جشن آماده کنیم دیگه درست نمیگم!! منو آنا نگاهی به هم انداختیم و گفتیم-از دست تو با این خرید هات!!

از سرویس پیاده شدم و رفتم داخل خونه...صدا زدم-مامان خونه ای؟ سوزان-آره دارم خونه رو گردگیری میکنم توی اتاقتم.... رفتم توی اتاقم....اوه نه مامان کل اتاق رو جابه جا کرده بود!

سلنا-مامان ببین چیکار کردی همه ی وسایلم جاش عوض شد. سوزان-با یه کم تغییر به جایی برنمیخوره! سلنا-مامان امروز ماریا یه کارت دعوت به ما داد و برای یه مهمونی توی آخر هفته...اجازه است برم؟

مامان نگاهی به من انداخت گفت-اگه بتونی به اعصابت در رابطه با اون دختره مسلط باشی چرا که نه!برای روحی اتم خوبه!یه کم سرحال میشی! متوجه منظورش شدم و یه چش غره اساسی بهش رفتم!مادر ما رو باش به چه فکریه!!

سلنا-خوب حالا یه لباس از بین لباسام برام انتخاب کن.

مامان در کمد رو باز کرد....بعد از یه کم چرخیدن بین لباس ها یه لباس صورتی برام پیدا کرد. یه کت تنگ تا بالای رون بود که با تور سفید تزیین شده بود و یه سنجاق سینه ی نقره ای داشت.سلنا-خوب دامنش کو!!

مامان شلوار رو شوت کرد تو بغلم گفت-رفته سر کوه...شکار آهو! سلنا-ها ها خندیدم!مامان دیروز تو خیار شور خوابدیه بودی که انقدر بامزه ای؟کلا شوخیه بی مزه ای بود!

مامان اومد سمتن و گوشمو گرفت و گفت-آدم با مادرش اینطوری حرف میزنه زلیل مرده!واه واه بچه هم بچه ی های قدیم!!.....بعد از اتاق رفت بیرون.

به این میگم مادر نمونه!به به ....لباس رو اتو کردم و دوباره توی جالباسی گذاشتمش.

روز مهمونی فرا رسید.بعد از دادن کارت دعوت وارد شدیم.ماریا یه لباس که چه عرض کنم یه نیمچه لباس پوشیده بود که هیچی نمیپوشید سنگین تر بود!ایزابلا هم همینطور هر دو تاشون یه لباس دکلته ی تنگ تا رو ی رون پوشیده بودن و جالب اینجاست که لباس هاشون شبیه هم بود!

جنی فر و آنا هم مثل من یه کت و دامن پوشیده بودن.کم کم جشن از اون حالت بیرون اومد و بچه ها شروع به رقصیدن کردن.....حالم داشت به هم میخورد کاشکی نمیومدم.

دیوید

وقتش بود....بدون اینکه کسی بفهمه باید تمومش میکردم...من. و انجر نقشه کشیده بودیم تا این جشن رو به مراسم عزا تبدیل کنیم و مطمئنا یکی از بهترین نقشه هامون بود. نقشمون این بود که باید جشن رو به اتیش میکشیدیم.....شانس با ما یار بود چون پارچه ها و پرده ها های تزیینی زیادی اونجا بود و با یه حرکت اتیش

میگرفتند.یه شمع برداشتم گذاشتم کنار یه پرده ی بزرگ....همینم باعث اتش سوزی میشد.چند جای دیگه هم شمع گذاشتم و از اونجا اومدم بیرون.....

سلنا

احساس بدی داشتم.....حس میکردم هر لحظه ممکنه یه اتفاق بد بیوفته....که ناگهان جیغ چند تا دختر دراومد.....به اطرافم نگاه کردم.....چیزی که میدیدم رو باور نداشتم....همه جا اتش گرفته بود و بچه ها به این سو آن سو میدویدند. سرفم گرفته بود ولی با تمام توانم سعی کردم به بچه ها مکم کنم از اینجا بیرون برن.همه رو بیرون کرده بودیم که ناگهان صدای جیغ از وسط خونه اومد.....رفتم به طرف صدا .....انا بود...اون وسط گیر افتاده بود...یه لحظه کنده شدن یه تیکه چب رو از بالای سقف احساس کردم و اون داشت روی انا فرود میومد....با تمام قدرتم به طرف انا رفتم و اونو به سمت دیگه ای هل دادم خواستم فرار کنم ولی دیر شده بود.....تیکه چوب روی من افتاد درست کنار صورتم. صداهای اطرافم گنگ بود....یکی منو صدا میکرد...یکی کمک میخواست...و بعد هم صدای اژیر امبولانس و اتش نشانی.....دیگه سرفه امانم رو بریده بود.....چشمام تار میدید.....کم کم همه چیز از نظرم محو شد و من هیچی نفهمیدم..

هنوزم که هنوزه نمیتونم باور کنم چنین اتفاقی برام افتاده....بعد از اینکه توسط اتش نشانی نجات پیدا کردم به بیمارستان منتقل شم...دو تا عمل انجام دادم...شش هام خیلی صدمه دیده بود و به سختی نفس میکشیدم....دکتر میگفت احتمالا از این به بعد هر وقت ممکنه مشکل تنفسی پیدا کنم و از اسپره ی آسم استفاده کنم.....بدتر از همه عمل های صورتم بود چون دور چشم چپم و نصف پیشونیم سوخته بود....دکتر ها از صورتم قطع امید کرده بودند....بابام گریه میکرد

.....من فقط تا به حال شادی اون رو دیده بودم ولی فهمیدم چه زجری میکشه...همه غمگین بودند تا زمانی که من از بیمارستان مرخص شدم....نگاه همه به من رنگ ترحم گرفته بود و مخصوصا انا که خودشو مقصر این اتفاق میدونست.دیگه بریده بودم از همه ....از زندگی....

دیوید

خبر خوشحال کننده ای بود که سلنا اسیب دیده ولیاون هنوز نمرده بود....انجر سر از پا نمی شناخت و مدام در حال خندیدن بود....ولی من توی ته قلبم احساس درد میکردم. احساس میکردم این سلنا همون تیفانی خودمه...حس میکردم تیفانی از اینکه من این کا رو کردم ازم ناراحته...تا اینکه یک شب...خواب عجیبی دیدم. توی خواب تیفانی با بغض و عصبانیت پیش من اومد و یه سیلی با اون دستای ظریفش بهم زد و گفت-دیوید از تو انتظار نداشتم...تو با این کار باعث شدی سلنا اسیب ببینه.این دیویدی که من میبینم اون دیوید مهربون نیست...هیچوقت نمیبخشمت...باید اوضاع رو به حالت عادی برگردونی...دیوید به من قول بده...این تنها چیزیه که ازت میخوام.....دیوید من! و بعد همه جا در تاریکی فرو رفت...از خواب پریدم...اون راست میگفت...تیفانی من راست میگفت....من نسبت به سلنا حس مسئولیتی داشتم که خودم ازش بیخبر بودم...من از اون دیود چند سال پیش فاصله گرفتم و همه اینها باعث و بانیش ملکه بود.... تصمیمو گرفتم باید یه کاری میکردم...

سلنا

به خاطر سوختگی صورتم همیشه یه دسته از موهامو یه طرف صورتم میریختم اونجوری یه چشمم معلوم نمیشد....توی راهرو مدرسه درحال قدم زدن بودم که ماریا و ایزابلا رو دیدم....بعد از جشن هم عوض نشده بودند و هنوزم بدجنس بودند....ماریا با پوزخند اومد طرفم و گفت-سلام بر سلنا عزیز حال شما؟

افراد زیادی توی راهرو بودند....و یه چیزی هیچکس از سوختگی صورتم به جز مامانم و بابام خبر نداشتن.....ماریا-اوه مدل موی جدیده؟چرا اون موهاتو کنار نمیدی؟!! اومد سمتم دستشو گرفتم که یهویی با اون یکی دستش موهامو کنار زد...و اتفاقی که نباید میافتاد افتاد....

ماریا با پوزخندی به من نگاه میکرد....همه با تعجب به من خیره شده بودند. از همه بدم میومد...با سرعت از مدرسه بیرون اومدم و به سمت پارک دریاچه ی غو رفتم کنار دزیاچه نشستم و شروع به گریه کردن کردم....هق هق میکردم....

که ناگهان صدای پایی شنیدم...سرمو بلند کردم ولی با دیدن کسی که رو به رو بود چشمام گشاد شد و گفتم-دیوید؟ به سمتم اومد که یه قدم عقب رفتم...

گفت-من نمیخوام به تو آسیبی بزنم ...فقط میخوتم کمکت کنم...لطفا اروم باش سلنا-چجوری اروم باشم وقتی همه به چشم ترحم به من نگاه میکنن؟همه ازم بیزار شدن؟هاااان؟ دوباره شر وع به گریه کردن کردم که خودشو به من رسوند گفت-من باید اوضاع رو اروم کنم...بعد دستشو به سمت یه سنگ تیز برد و رگشو زد....با تعجب هینی کشیدم که گفت-ساکت! دستشوبه صورتم نزدیک کرد که عقب رفتم ولی با یه حرکت چونمو گرفت و موهامو کنار زد و خونی رو که از دستش میومد رو روی قسمت سوختگی صورتم ریخت.بعد از چند لحظه دستشو کنار زد و با سرعت باد از اونجا دورشد... به قیافم توی اب نگاه کردم....از تعجب شاخ دراوردم!سوختگی های صورتم نبودن!!!

به جای خالیه دیوید نگاه کردم و گفتم-ازت ممنونم دشمن من!

بعد از اون اتفاق هیچکس باورش نمیشد که من خوب شده باشم به هیچ کس هم نگفتم که من چه جوری خوب شدم وهمه فکر میکردند که این یک معجزه از طرف دانیکا بوده.

دیوید

با دستی خون الود به سمت دره رفتم.انجر با فهمیدن کاری که انجام داده بودم خیلی عصبانی شد به طوری که هنوزم جای خراش ناخون هاش و مشت هایی که بهم زده روی بدنمه.خون زیادی ازم رفته و شدیدا به خون احتیاج داشتم به جنگل رفتم و بعد از شکار یه اهو و مکیدن خون اون یکم از تشنگیم رو رفع کردم. هنوزم نمیدونم چرا کاری کردم که صورت سلنا خوب بشه شاید اون تیفانی کاری کرده بود تا من خود به خود به طرفش برم و صورتشو خوب کنم.

ولی هنوزم باهاش دشمنم واین اتفاق مانعی سر راه دشمنی ما نمیشه.

سلنا

خیلی وقته از اون سال ها میگذره و من هر روز رو با درد و رنج و باری که دانیکا روی دوش من گذاشته میگذرونم.الان من یک دختر 18ساله ام و به سن قانونی رسیدموبودند توی سرزمین کسایی که با تجملات زیادی

برای خواستگاری از من میومدند ولی خوب من میدونستم که فقط به خاطر شهرت بابامه.از دنیا و ادم هاش بیزار شده بودم.

هیچکس من رو درک نمیکرد حتی دانی... نیرویی هم نداشتم و قدرتی هم به دست نیاورده بودم.ولی هیچکس از این موضوع خبر نداره جز مامان و بابا.اونها هم به خاطر این موضوع خیلی ناراحتند.ما به مردم درباره ی نیرویم نگفتیم تا امروز امروز من رسما 18 ساله مشم و به سنی میرسم که بتونم در کار های سرزمین به پدرم کمک کنم ولی متاسفانه...من هیچ قدرتی ندارم.امروز در کل سرزمین جشن برپاست.و من درحالی که جلوی اینه وایستادم و به چشمای شبزم نگاه میکنم با خودم میگم بس چرا با این که جانشین دانیکا هستم ولی هیچ کاری ازم ساخته نیست؟؟ از دیوید هم خبری ندارم توی این چند سال که برای من مزاحمتی ایجاد نکرده..معلوم نیست چه نقشه ای میکشه؟!

نگاهمو از اینه گرفتم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم،یک نفس عمیق کشیدم و خواستم در را باز کنم که..... دانیکا-سلنا؟؟

.....با شنیدن صدای دانیکا سرم و به پشت برگردوندم که باعث شد گدنم تقی صدا بکنه!دانیکا با لبخندی کنار پنجره بود و به من نگاه میکرد و گفت-سلام جانشین کوچک!

با اخم نگاهم ازش گرفتم با لحنی عصبی گفتم-سلام دانیکا؟اینجا اومدی چیکار؟تا تحقیر شدن من رو ببینی؟جلوی مردمی که بعد از پدر و مادرم وظیفه حفظ این سرزمین رو دارم؟چجوری؟؟

با داد گفتم-چجوری؟من حتی نیرویی ندارم که بتونم از خودم محافظت کنم!چجوری از این همه مردم باید در برابر اهریمن ماظبت کنم؟هاان؟

بغض گلمو گرفته بود و نمیگذاشت بیشتر از این حرف بزنم.

دانیکا بدون هیچ تغییر لحنی گفت-من اومدم که همین رو بهت بگم.امروز تو به سن قانونی میرسی ولی خوب همیشه سرنوشت اونطوری که ما میخوایم نیست تو باید بیشتر صبر کنی تو باید 6 ماه دیگر صبر کنی تا درست در ماه کامل شب 6ششمین تو رو به سرزمین بالای ابرها بیاریم تا رسما جای من رو بگیری،تو نباید در این جشن شرکت کنی.

تو همین امشب به سمت راهی میری که سونوشت برات در نظر گرفته.تو با شرکت کردن در این جشن همه چیز رو نابود میکنی به حرف هام خوب فکر کن من بازم برمیگردم البته تا 6 ماه دیگه تا تو رو به سرزمین بالای ابر ها ببرم.

حرفایی که دانیکا زد توی گوشم بود و جلوی چشمام حرکت میکرد.6 ماه مونده....6ماه مونده ولی در طی این 6 ماه من باید چی کار میکردم؟به دنبال چه راهی میرفتم؟

خواستم جواب دانیکا رو بدم ولی اون رفته بود! اگه در این جشن شرکت نمیکردم مسلما بابا و مامان خیلی عصبانی مشدن...ولی خوب بشن!

همیشه دیگران برای من تصمیم میگرفتن حالا نوبت خودمه.خودم برای خودم تصمیم میگیرم. سریع لباسم رو دراوردم و یه شلوار جین و یه تیشرت با یه سوئیشرت پوشیدم یه کلاه هم روی سرم گذاشتم و مهای قهوه ای مو دورم ریختم.

یه کوله هم با کلی خرت و پرت برداشتم و شروع کردم به نوشتن یه نامه برای مامان و بابا.

نامه

مامان و بابای عزیز سلام خیلی ببخشید که من امروز در جشن حاضر نیستم میدونم از دستم عصبانی میشید ولیخوب چاره ای نداشتم دستور از بالا بود!

منظورم سرزمین بالای ابرهاست من برمیگردم ولی 6 ماه دیگه در مدت این 6 ماه نگران من نباشید جام امنه فقط دنبال من نگردید چون کوچکترین تماس با شما میتونه توی سرنوشت تک تک مردم سرزمین تاثیر بزاره.

دوستار شما سلنا

نامه رو روی میزنم گذاشتم و با یه طنابی که از پتوهای روی تختم درست کرده بودم از حیاط پشتی از خونه خارج شدم.

همه مردم توی سالن اصلی بودند و همه خیابون ها خلوت بود.چند دقیقه بعد بیرون از شهر بودم

به عقب برگشتم و گفتم-من برمیگردم وقتی هم که برگشتم لیاقتمو به همه ثابت میکنم اینو قول میدم.....

یکم از مسیر رو که رفتم به یه تابلو رسیدم که سمت شهر ها رو مشخص میکرد. خوب حالا کدوم سمت برم؟؟اهان یافتم یه دور دور خودم چرخیدم و یه دفعه دستم رو به سمتی گرفتم چشمامو باز کردم دیدم دستم رو گرفتم سمت تابلو ی پایتخت!!خوب اینجا همون شهری بود که مامان از اونجا اومده بود یعنی یه جورایی زادگاه مامان بود.

خوب هر چه باداباد!یه ساعت راه رفتم که دیدم دارم از نفس میوفتم قمقم رو ورداشتم و یکم اب خوردم.که دیدم یه ماشین داره جاده میگذره دستم رو براش دراز کردم.

یه پیرمرد و یه پیرزن میانسال بودند. رفتم کنار پنجره ماشین رو گفتم-اممم سلام من از جای دوری میام و میخوام به پایتخت برم میشه منو تا یه جایی برسونید؟

هر دوتاشون لبخندی زدند و پیرزن گفت-البته دخترم.اتفاقا ما هم به اون شهر میریم خونه ما اونجاست سوار شو.

سوار شدم و حرکت کردیم و من فهمیدم که این دو نفر مهربون جیمی و رزیتا هستن که برای مسافرت به خارج از شهر رفته بودند و حالا داشتند به خونوشن در پایتخت برمیگشتند.دوتا بچه داشتند،یه دختر و یک پسر.

مدتی بعد به پایتخت رسیدیم.از چیزی که میدیدم دهنم باز موند!پایتخت یه شهر فوق اعاده پیشرفته بود.روی ساختمون های بزرگ تلوزیون های خیلی بزرگی بودند که ازش تبلیغات و اخبار پخش میشد.عین ندید پدیدا زل زده بودم به شهر!!

رزیتا و جیمی وقتی منو دیدند زدند زیر خنده!چون من وقتی خیلی متعجب میشم انگشتم رو میکنم تو دهنم و چشمام رو بزرگ!قیافم عین گربه میشه!

جیمی و رزیتا از من خواستند که به خونه انها برم.چون فکر کنم فهمیدند که جایی برای موندن ندارم!منم که مظلوم قبول کردم!! خونشون خیلی بزرگ بود نه نه از خیلی هم رد کرده بود خیلی شیک و تمیز بود.فکر کنم خیلی پولدار باشند.

اونطوری که فهمیدم اقای جیمی یه تاجره و مسلما هم باید انقدر پول دار باشند! دختر و پسرشون هم نبودند!گویا دخترشون همسن من بود و برای مهمونی دوستش رفته بود و پسرش هم بیرون بود. یکم که گذشت حوصلم سر رفت!

فکر کنم خانم رزیتا متوجه شد چون گفت که میتونم برم و از شهر دیدین بکنم!منم که از خدا خواسته! اومدم بیرون به به چه جای زیبایی!توی خیلبون قم میزدم و سرنوشت خودم فکر میکردم داشتم به این فکر میکردم که چه کاری باید توی این 6 ماه انجام بدم؟؟

که صدای موسیقی رو شنیدم.به رو به روم نگاه کردم و دیدم که جلوی یک ساختمون موزیک و هنری هستم.واو عکس یکی از خواننده های مشهور رو زده بودند یه پسر 22 و 24 ساله میزد. خیلی خوشگل بود!!!!خیلی خیلی خوشگل بود!!!

رفتم تو ساختمون اوه چرا انقدر خلوته؟پس صدای موسیقی از کجا میومد؟توی راهرو ساختمون قدم میزدم که نگاهم افتاد به یه اتاق که توش پر از لوازم موسیقی بود ای ول خوب اینجا که هیچ کسی نیست بزار یکم با اینها ور برم.!!یه گیتار برداشتم و شروع کردم به نواختن...

شروع کردم به خوندن شعری که خیلی دوسش داشتم:

اسمون افتابیه

ماه باز رفت

این لبام داره حرف

کاش باز بباره برف

اسمون افتابیه

ماه باز رفت

این لبام داره حرف

کاش باز بیاره برف

هر جا که باشیم با هم

اسمون عین خونه است

من عاشق عشقی ام

که الان بینمون هست

داشتم میخوندم و اصلا هواسم به اطراف نبود

کبین

طبق معمول باید به اتق مخصوصم میرفتم تا نت ها رو ببرم.یکی از بهترین شعرهام میشد مطمئن بودم.که دیدم در اتاقم بازه و صدای گیتار داره میاد و به همراهش یه صدای لطیف که داشت یه اوازی رو میخوند. در رو اروم باز کردم و از دیدن دختری با موهای قهوه ای که گیتار من!رو به دستش گرفته بود و داشت اواز میخوند متعجب شدم!

اونقدر محو صداش شده بودم که یادم نبود باید برای اینکه بدون اجازه وارد اتاقم شده یا به گیتارم دست زده ازش توضیح بخوام.فکر نکنم بشناسمش؟یعنی مال این ساختمون نیست،پس اینجا چیکار میکنه.؟؟

یه اهوم اهومی کردم تا دست از سر گیتار بدبختم برداره!

سلنا

داشتم میخوندم و هواسم به اطراف نبود که صدای اهوم اهومی رو شنیدم.ددم وایی!صاحابش اومد.الان منو میندازن پشت میله های زندان!!!

با ترس برگشتم عقب!و چی میدیدم حوری بهشتی!!!چه خوشگل بود لامصب چشماش سرمه ایی و موهاشم یه وری زده بود کنارر با کراوات قرمززز و بلوز مشکی ویه اخم کوچیک داشت منو نگاه میکرد!!

اب دهنمو قورت دادم ولی اب دهنم از ترس خشک شده بود!فکر کنم قیافم شبیه مونگولا شده بود چون دیدم هی سرشو پایین میگیره و شونه هاش میلرزه!

بدبخت گفتم-بخند پسرم الان میترکی یا اینجا رو از خنده به گند میکشی!

تا این حرف رو زدم زد زیر خنده و قهقهه اش رو اتاق رو پر کرد...

جوری که دیوارا لرزید!گفتم-هویو نگفتم جوری بخند که زلزله بیاد ارام ارام الان هم خودت و خودمو به کشتن میدی من نمیخوام زیر اوار له بشم!

هنوزم داشت میخندید بعد کم کم ولم خنده اش کم شد و گفت-تو کی هستی؟توی اتاق من چیکار میکنی؟اجازه گرفتی؟به چه حقی به گیتار مخصوص من دست زدی؟؟هاان؟

گفتم-وای وای خیش کردم جامو!یه خورده اروم ترم بگی میشنوم!!خوب یکی کی بگو دیگه!من دیدم اینجا داره صدای اهنگ میاد گفتم بیام ببینم چه خبره.

در اتاق باز بود گیتار هم روی میز دیدم کسی نیست برش داشتم تو اگه صاحابش نباید در اتاقت رو قفل کنی؟؟تو حالا جواب بده!

یه اخم کرده بود و نزدیک تر اومد.اوخی پسرم اخم نکن زمین لرزه میاد!گفت-خوب میبخشمت چون خیلی بچه ای هنوز!راستی صدات خیلی قشنگه تو گیتاریستی مگه؟؟

به چشمای سرمه ایش نگاه کردم و گفتم-نه بابا من برای تفریح این کا رو میکنم.به نظرت الان اگه من گیتاریست بودم اینجا بودم و داشتم با تو کل کل میکردم؟

اخی بچم کم اورد!!سوختی سوختی مغرور بسوز!!بسوز من بهت بخندم!! گفت-تو که صدات خوبه چرا یه خواننده نمیشی؟؟توی همین ساختمون؟؟نظرت چیه؟؟

یکم فکر کردم و گفتم-خوب؟؟نمیدونم من فقط به مدت 6 ماه اینجا هستم بعد باید برم به سر....

جلوی دهنمو گرفتم.

اوه اوه نزدیک بود سوتی بدم! گفت-سر چی؟؟کجا باید بری؟؟

گفتم-هیچی هیچی خوب شما کسی رو میخواید که به مدت 6ماه اینجا باشه؟

کبین

باید حتما قبول میکردم.گفتم-اره اره همونم خوبه فقط باید یه قرار داد 6 ماهه بنویسی.

قبوله؟؟ گفت-قبوله من مشکلی ندارم.

گفتم-خوب اسم شما؟

گفت-من سلنا ک..رابینشون هستم!!بعد یع لبخند دندون نما زد. گفتم-فکر کنم منو بشناسی؟من کبین لاپز هستم.

و همون گیتاریست معروف!!

یه لبخند زدم و از اتاق اومدم بیرون و رو بهش گفتم نظرت چیه ساختمون رو بهت نشون بدم؟ با ذوق دستاشو به هم کوبوند و گفت-عالیه!!

دختر خیلی زیبایی بود چشماش سبز بود با موهای قهوه ای روشن که فر های درشت داشت و همین قیافشو بامزه کزده بود.از همین نگاه اول فهمیدم 17 یا 18 سال بیشتر نداره.

فقط خیلی کنجکاو شده بودم بدونم که چرا برای 6 ماه اینجست و چرا داشت میگفت سرزمین؟؟مگه باید کجا میرفت؟؟

فکرم رو بیشتر از این مشغول نکردم شاید ازش پرسیدم.

کل ساختمون رو بهش نشون دادم و یه قراردادنامه هم با هم بستیم.غروب شده بود و باید میرفتم خونه.سلنا پیش اقای جان بود و داشت گیتار ها رو میدید.

رفتم پیششو گفتم-خوب خانوم رابینشون وقتشه که من برم خونه اگه بخواید میتونم تا یه جای برسونمتون؟ سلنا نگاهی به من کرد و گفت-براتون زحمت نمیشه؟

در حالی سویچ رو لای انگشتم میچرخوندم گفتم-نه چه زحمتی! از اقای جان خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم و قبل از اینکه بشینم درو برای سلنا باز کردم!

خوب ادب بود دیگه!اونم یه تشکری کرد و نشست.سوار لکسوس سفیدم شدم و حرکت کردم.ازش پرسیدم-خوب مسیرتون کجاست؟

سلنا ازم پرسید-مسیرتون کجاست؟.....یکم فکر کردم.!اهان اسم خیابون اون خونه،خیابان جوی بود. گفتم-توی خیلبون جوی.مسر شما هم همونجاست؟

گفت-بله اتفاقا خونه ی ما همونجاست.دقیقا توی همون خیابون. دیگه چیزی نگفتیم تا به خیابون جوی رسیدیم.

دقیقا جلوی همون خونه ی رزیتا وجیمی بود!گفتم-خوب دیگه رسیدیم.خیلی ممنون از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.که ناگهان در دروازه باز شد و کبین ماشین رو برد داخل!

داشتم شاخ درمیاوردم!خانم رزیتا جلو اومد و گفت-بالاخره اومدی سلنا جان؟

در همین موقع کبین از ماشینش پیاده شد و با تعجب به سمت ما امد و گفت-مامان اتفاقی افتاده؟ با این حرف من گفتم-چی؟؟؟مامان؟؟

خانم رزیتا خنده ای کرد و گفت-بله سلنا جان ایشون کبین پسر من هستن.و کبین ایشون هم شلنا هستن. کبین گفت-مامان شما ایشون رو از کجا میشناسید؟

رزیتا گفت-بریم تو برات تعریف میکنم.بعد از اینکه رفتیم داخل خانم رزیتا همه چیز رو برای کبین تعریف کرد و ما هم قضیه ی امروز رو براش گفتیم!

خانوده ی خیلی صمیمی بودن.

تلفن خونه که زنگ زد خانم رزیتا رفت. منو کبین با تعجب بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده!کبین گفت-عجب ماجرای جالبی! سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم،نباید به من شک میکردند.

چند لحظه در سکوت سپری شد که یه لحظه صدای دروازه رو شنیدم.سرمو بلند کردم که چشم تو چشم دو جفت چشم قهوه ای شدم!

یه دختر بود که با پالتوی قرمز و کلاهی که روی سرش در شُرُف افتادن بود با تعجب به من نگاه میکرد.به رسم احترام سلامی کردم و از جام بلند شدم.

خانم رزیتا در همین موقع اومد پیش ما و گفت-خوش اومدی دخترم!ایشون سلنا هستن!

با لبخند به من دست داد و گفت-سلام!خوش اومدی!من شارلوت هستم.دختر کوچیکه ی خانواده! خیلی سریع باهاش دوست شدم.

یه دختر فوق العاده شیطون و بازیگوش بود!خیلی خیلی هم مهربون.نیروش پرستاری بود.عاشق حیوانات بود و چند تا بچه خرگوش هم داشت.

همسن خودم بود.خیلی دوست داشتم بدونم نیروی کبین چیه؟؟ برای همین به طور خیلی غیر مستقیم بهش گفتم-شارلوت؟تو این نیرو رو از کی به ارث بردی؟از خانم رزیتا؟یا از پدرت؟

شارلوت در حالی که بچه خرگوش هاشو ناز میکرد گفت-از مادر بزرگم به ارث بردم.

مادرم و پدرم نیروهاشون نه به من و نه به کبین ارث نرسیده.

نیروی کبین قدرتیه که توی صداش و موسیقی داره.اون میتونه با یک نوع اهنگ کاری کنه یه نفر بخوابه،عصبانی بشه،شاد بشه و....نیروش خیلی جالبه!گاهی اوقات با صدای اون خوابم میبره!

خیلی خیلی جالب بود نیروی کبین خیلی خیلی کم یاب بود.توی کتاب قدرت ها دربارش خونده بودم.این گروه از انسان ها رو توی گروه موسیقی قرار میدهند و هر قرن یکی از اونها متولد میشه. نیروش فوق العاده بود! در حال صحبت بودیم که یکی در زد.

شارلوت گفت-بیا تو،چند لحظه بعد کبین سرشو از لای در بیرون داد و گفت-امم شارلوت مامان میگه بیاید برای شام.

بعد درو بست.شارلوت از جاش بلند شد و گفت-خوب بریم ببینیم مامان چی پخته!لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

از پله ها اومدیم پایین و رفتیم تو سالن غذا خوری.یه سالن بزرگ به اندازهی اتاق پذیرایی بود و یه میز 14 نفره قهوه ای رنگ هم اونجا بود.

کبین و اقا ی جیمی اونجا نشسته بودند.من هم کنار شارلوت نشستم.خانم رزیتا هم اومد و پشتش چند تا دختر با لباس خدمتکاری اومدند در حالی که یک میز چرخ دار رو میاوردند که روش پر از غذا بود!!به به دهنم اب افتاد!!!

غذا رو روی میز گذاشتند و خانم رزیتا پیش اقای جیمی نشست و بعد از خوندن دعا شروع به خوردن غذا کردیم.هوم خیلی خوب و خوشمزه بود!!!

بعد از شام به یه تشکری کردم و با شارلوت به اتاقش رفتیم.معلوم بود خیلی خسته است چون یک راست رفت روی تختش تا بخوابه منم مزاحمش نشدم و از اتاق اومدم بیرون.

رفتم توی اتاقی که بهم داده بودند.اتاق یه تراس داشت.وارد تراس شدم باد خنکی میومد.و موهای فرفریمو به بازی گرفته بود.

ماه کامل بود و نور نقره ای رنگش روی تراس افتاده بود. با خودم فکر کردم.به سرنوشتم،به اینکه من باید توی این شش ماه چیکار کنم؟

بعد از اینکه تموم شد و من به سرزمین بالای ابر ها رفتم و رسما جای دانیکا رو گرفتم چجوری باید دوباره دیوید رو پیدا کنم و اهریمن رو نابود کنم؟اه اخه دانیکا این همه ادم!من چرا؟؟ به اسمون نگاه کردم یه شهاب سنگ ازش گذشت.ارزو کردم که این ماجراب به خوبی و خوشی تموم بشه.در تراس رو بستم و روی تخت خزیدم تا بلکه کمی بخوابم

.

.

.

خواب بودم که احساس کردم یه چیزی روی دماغمه و داره قلقلکش میده!!یه عطسه ای کردم و چشمم رو باز کردم ،دیدم شارلوت با یه پر داره منو قلقلک میده!

و با خنده زل زده به من.از جام بلند شدم و با حرص گفتم-شارلوت خواب بودم!!

شارلوت با خنده گفت-اخه ساعت 10 هم مگه صبحه؟؟

سلنا-چیییی؟؟10؟؟یعنی من انقدر خوابیدم؟؟وای چرا منو زود تر بیدار نکردی باید برم !!!

شارلوت با حرف من تعجب کرد و گفت-کجا میخوای بری؟؟میخوای ما رو تنها بزاری؟

بغض کرده بود اخی! گفتم-نه عزیزم!من قراره توی ساختمون موسیقی داداشت کار کنم!!فعلا تا شش ماه هستم!

با ذوق دستاشو بهم کوبید و منو بغل کرد و گفت-هورا!!!اخ جون پس زود باش که بریم!

با شارلوت یه صبحونه سر سری خوردیم و به سمت ساختمون حرکت کردیم.وارد ساختمون شدیم،شارلوت دست منو گرفت و با خودش کشید به سمت سالن تمرین موسیقی.اول در زدیم بعد وارد شدیم.

کبین در حالی که گیتار توی دستش بود و روی یه صندلی نسشته بود داشت میخوند که با صدای در سرشو به سمت ما برگردوند. سلامی کردیم و به سمتش رفتیم.غیر از ما دو تا دختر دیگه هم بودند.یکی که خیلی خیلی جلف بود و همش دور وبر کبین بود و سعی میکرد توجه اش رو جلب کنه و یکی هم داشت پیانو کار میکرد و قیلفش خیلی مظلوم تر از این حرفا بود و توی همون نگاه اول فهمیدم دختر خوبیه!!!و اسمش نازلی بود.

اون دختر جلفه هم اسمش جسیکا بود.ایش دختره ی از دماغ فیل فتاده!

دو تا پسر هم اونجا بودن و یکی از یکی جیگر تر!!!!وای من چه هیز شدم خودم خبر ندارم!یکشون بور بود و چشم رنگی و اسمش جک بود.یکشون هم موهاش قهوه ای بود و چشم مشکی و اسمش ادوارد بود.

و متوجه شدم که جک و جسیکا خواهر و برادرند و الحق که شبیه هم بودند!چون جک داشت منو شارلوت رو با چشماش قورت میداد. کبین من رو معرفی کرد گویا اونها شارلوت رو میشناختند.

جسیکا که انگار منو رقیب خودش میدید با زور و افاده بهم سلام کرد و جک هم با نیش خند کثیفی گفت-به چه خانم زیبایی!

کبین که انگار از این حرف خوشش نیومده بود اخمی کرد.نازلی و ادوراد هم خیلی مهربون و خوب بودند و با خوش رویی جواب منو دادند. کبین گفت-خوب از امروز سلنا تا شش ماه با ما کار میکنه و امیدوارم که ایشون رو به عنوان یه عضو جدید بپذیرید.

جسیکا اخمی کرد و با ناز گفت-ولی فکر نکنم یه تازه کار بتونه توی مدت شش ماه موسیقی رو یاد بگیره!

خون خونمو میخورد،گفتم-دختر جون من خودم یه استادو درس میدم. حتما کسی که منو اتنخاب کرده میدونسته چقدر توانایی دارم و بخاطر همین اینکارو کرده،و مطئنم که اونقدری بلدم که تونم با شما هم گروه باشم. صورتش از خشم قرمز شده بود.و شارلوت هم داشت بهش پوزخند میزد.فهمیدم اونم مثل من از جسیکا خوشش نمیاد.
رفتم پشت پیانو و گفتم-خوب اگه فکر میکین من یه مبتدی و تازه کار هستم پس بزارین یه موسیقی اجرا کنم اگه بد بود منو راه ندید تو گروه. دستمو اروم روی پیانو میکشدم و صدای موسیقی اتاق رو گرفت... شروع کردم به خوندن:

It's been said and done
قبل از ما بار ها گفته شده و به پایان رسیده

Every beautiful thought's been already sung
قبلا در مورد تمام افکار و احساسات زیبا خوانده شده

And I guess right now here's another one
و گمون کنم الآن یکی دیگه از اون ها رو داریم

So your melody will play on and on, with best of 'em
پس تو یه ملودی هستی که حالا حالا ها با بهترینشون نواخته میشی

You are beautiful, like a dream come alive, incredible
تو زیبا هستی ، مانند یک رویا که به حقیقت تبدیل میشه ، خارق العاده ای

A center full of miracle, lyrical
با یک قلب مملو از معجزه و ترانه

You've saved my life again
تو زندگی منو دوباره نجات دادی

And I want you to know baby
و عزیزم میخوام بدونی که

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat
و من این قسمت رو تکرار میکنم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat
و من این قسمت رو تکرار میکنم

Constantly, boy you played through my mind like a symphony
پسر تو بطور مداوم مثل یه سمفونی با ذهن من بازی کردی

There's no way to describe what you do to me
هیچ راهی برای توصیف اونچه که تو با من کردی وجود نداره

You just do to me, what you do
تو هر کاری خواستی با من کردی

And it feels like I've been rescued
و مثل این میمونه که من نجات پیدا کردم

I've been set free
راحت شدم

I am hypnotized by your destiny
من با آینده ای که تو برایم تصویر کرده بودی هیپنوتیزم شدم

You are magical, lyrical, beautiful
تو جادویی هستی ، مثل یه ترانه ای ، زیبایی

And I want you to know baby
و عزیزم میخوام بدونی که

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat
و من این قسمت رو تکرار میکنم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

And I keep hittin' re-peat-peat-peat-peat-peat
و من این قسمت رو تکرار میکنم

No one compares
هیچ کس این موضوع رو رد نیمکنه که

You stand alone, to every record I own
تو تنها کسی هستی که در اهنگ های من وجود داره

Music to my hear that's what you are
موسیقی ای در قلب من ، این چیزیه که تو هستی

A song that goes on and on
آهنگی که تا ابد نواخته خواهد شد

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

I, I love you like a love song, baby
عزیزم ، من مثل یه آهنگ عاشقونه به تو عشق می ورزم

خوب و دستمو برای اخرین بار روی پیانو گذاشتم و تمام.

برگشتم عقب،قیافه هاشون دیدنی بود.کبین که لبخند به لب داشت منو نگاه میکرد!ووی منو اینجوری نگاه نکن!

ضربان قلبم میره رو هزار!!جسیکا داشت میسوخت!بسوز بسوز من حال کنم دختره ی فیس فیسو.جک هم با همون نگاه کثیف داشت منو قورت میداد.

نازلی و ادوارد با مهربانی و رضایت کامل و شارلوت دستشو کرده بود توی دهنش وبا چشمای گنده دشه از تعجب داشت منو نگاه میکرد و طولی نکشید که صدای جیغش همه جا رو پر کرد!شارلوت-هورا هورا فوق العاده بود سلنا تو معرکه ای!

لبخندی زدم و با ابروی بالا رفته به جسیکا نگاه کردم و گفتم-خوب داشتی میگفتی من تازه کارم نه؟جسیکا با لبخندی زورکی گفت-خوب مثل اینکه خوب میخونی و مینوازی ولی بازم به تمرین بیشتری احتیاج داری!

و دست داداشش رو گرفت و از سالن رفتن بیرون.

نازلی و ادوارد هم یه موفق باشیدی گفتن و رفتن و شارلوت هم رفت دنبالشون.

کبین اومد نزدیک منو گفت-عالی بودوحتی فکرشم نمیکردم به این خوبی باشه.تو حتی صدات از منم بهتره!

به چشمای سرمه ایش نگاه کردم و گفتم-خوب داری زیادی خجالت زده ام میکنی من در حد و خوبی تو نیستم.

کبین با لبخند گفت-میتونی باشی کسی چه میدونه!

اونروز با همه خوبی و خوشیش هم تموم شد.و اما من باید روزهای زیادی رو طی میکردم هنوز شش ماه مونده بود .

هر روز میگذشت و من تمام مدت پیش کبین بودم و احساس میکردم بهم نزدیک تر شده بودیم،کبین خیلی خوب بود خیلی....اگه جسیکا و جک هم نبودند که برام مثل بهشت بود!جسیکا سعی میکرد خودش رو به کبین بچسبونه ولی کبین حتی ذره ای هم به او توجه نمیکرد.

و این یه پوئن مثبت برای من بود.رفتم توی تراس به افق نگاه کردم ....به غروب خورشید...به پرنده هایی که در حال کوچ به شمال سرزمین گمشده بودند.

رنگ اسمان ترکیبی از قرمز و نارنجی بود.و من به حس جدید و ناشناخته ای که در قلبم داشت ریشه محکم میکرد فکر میکردم.

با شنیدن صدای کبین قلبم محکم به سینه ام کوبیده میشد و با دیدنش حس ارامش عجیبی پیدا میکردم.

من دوسش داشتم و این رو خوب میدونستم و هنوز کامل مطمئن نبودم که اونم همین حس رو نسبت به من داشته باشه،و از طرفی....من وظیفه ای داشتم که باید اون را انجام می دادم.

وبایدم انجامش میدادم چون من جانشین بودم،نفس عمیقی کشیدم و دوباره به اسمون نگاه کردم غروب تموم شده بود و ماه نقره ای داشت می تابید.کبین رو تقریبا خوب میشناختم چون دو ماهه که از اقامتم در اینجا میگذره.

فقط 4ماه دیگه مونده.هوا خیلی سرد شده چون کریسمس در راهه!تقریبا 3 روز دیگر.

از تراس میام بیرون.

عاشق زمستون هوای سردم!مخصوصا برف و درست کرن ادم برفی!حتی با فکر کرد بهش هم سردم میشه!!

دوست دارم اخرین کریسمس قبل از جانشین بودنم بهترین کریسمس عمرم باشه.

شب شروع کریسمس..

امشب همه چی عالیه،از خوراکی ها و بوقلمون خوشمزه ای که در انتظارمونه!تا تزئینات و درخت کاج کریسمس همش عالی ان.توی اتاق بودم و باید لباسی رو که با شارلوت خریدم رو میپوشیدم یه لباس پشمی و خز دار که رنگش قرمزه و منو شبیه بابانوئل کرده!

لباسه تا بالای زانومه و از کمر تنگ میشه و بعد تا زانو پیله خورده ،یه کلاه بزرگ هم داره که کناره هاش خز سفید داره.

وای چقدر نازه..پوشیدمش و خودمو توی اینه قدی دیدم و سوتی زدم!بخاطر سرما لپ هام سرخ و قرمز شده بود و همین قیافمو شیطون نشون میداد!

رفتم توی راهرو و بعد از اون بالا پریدم روی پله ها و سر خوردم پایین!یوهووووووو چه کیفی داره!اما یهویی تعادلمو از دست دادم و داشتم پرت میشدم پایین که....

خخخ الان فکر کردین کبین میاد منو میگیره نه؟؟کور خوندین!!شلپی افتادم روی شارلوت!!

یه جیغ فرابنفش کشید که پرده ی گوشم پاره شد و بعد شروع کرد به دست و پا زدن!چون من دقیقا روی کمرش فرود اومده بودم.

شارلوت-سلیی؟؟کمرمو شکوندی!مگه مبل راحتی پیدا کردی بیا پایین ببینم دختر له شدم و بعد با حالت گریه گفت ای خدا عذاب که نازل نکردی ملکه ی عذاب نازل کردی و بعد با یه حرکت از زیر من در اومد و گفت-هوی ور پریده یه ساعته بهت میگن عین ادم از روی من بلند شو!کمرم اسفالت شد با قیر اضافه.

داشتم از خنده ریسه میرفتم که گفت- نیشتو ببند دختر ی گامبو!مگه چند کیلویی تو؟؟کمرم از وسط به 5 قسمت مساوی تقسیم شد فکر کنم روده ام رفت تو معدم!قلبمم رفت جای کلیم...

کبین-حتما لوزالمعدتم رفت توی دماغت نه؟؟...کبین اینو که گفت من از ته دلم قهقه زدم جوری که شارلوت پرید زیر صندلی و گفت-سنگر بگیرین الانه که زلزله بیاد!

دیگه اونقدر خندیده بودیم که شکمامون داشت میترکید!

بعد از اینکه کامل خنده هامون رو کردیم رفتیم توی اتاق پذیرایی که الان با روبان ها و ابنبات های عصا مانند و درخت کریسمس تزیین شده بود.

شارلوت از کنار پنجره داد زود-سلی سلیی زود بیا داره برف میاد!

رفتم طرف پنجره و به خیابون نگاه کردم برف همه جا رو سفید پوش کرده بود خیلی زیبا بود دونه های برف اروم اروم روی زمین فرود میومدند.

شارلوت رو به خانم رزیتا گفت-مامانی جونم میتونیم با سلنا بریم بیرون فقط برای چند لحظه..اوکی؟؟

خانم رزینا گفت-باشه ولی مواظب باشین سرما نخورین!

شارلوت با هم گفتیم-چشم.

کبین گفت-منم بیام؟انقدر این جمله رو مظلو

مانه گفت دلم ضعف رفت،اخه پسر الان ضربان قلب من تند میزنه میخواد اروم بزنه!نه دیگه نمیتونمهه!! شارلوت پشت چشمی نازک کرد و گفت-منم عرعر باشه بیا.شال و کلاه کردیم و پالتو پوشیدیم و بعد رفتیم بیرون همین که شارلوت درو باز کرد حجوم هوای رسد رو که به پوست صورتم خورد حس کردم،خیلی سرد بود شارلوت با جیغ و خنده خودشو پرت کرد روی برف ها و گفت-اخ جون!من عاشق زمستون و کریسمسم ای ول!سرمو بلند کردم که یه دونه برف افتاد روی نوک دماغم!

سرمو به این طرف و اون طرف تکون دادم نوک بینیم از سرما قرمز شده بود.همین که خواستم برگردم و بگم-شارلو....حرف توی دهنم ماسید چون با پرتاب گلوگله از طرف شارلوت جنگ شروع شد!برف رو از روی صورتم پاک کردم و با خنده ای شیطانی به سمتش رفتم یه مشت برف برداشتمو انداختم توی یقه اش!

عین مرغ سر کنده هی از این ور میرفت اونور از این ور میرفت اونطرف!کبین که داشت از خنده روده بر میشد اودم سمت منو گرفت خواهر منو اذیت میکنی؟؟خوب شارلوت باهاش چیکار کنیم بهتره؟؟شارلوت با لبخندی مرمز گفت-خوب معلومه بندازش توی کوپه ی برف اونطرف باغ!!اب دهنمو قورت دادم و یه قدم عقی رفتم.کبین هم لبخندی شیطانی زد و گفت-حتما!و با یه حرکت به سمت من اومد جیغی زدم و خواستم از دستش فرار کنم که از پشت منو گرفت و افتادم توی بغلش و یه دستشو گذاشت زیر کمرم و اون یکی هم گذشت زیر زانوم و منو بلند کرد از ترس جیغی زدم که منو محکم تر گرفت و گفت-خوب دیگه راه فراری نداری!دست و پا میزدم ولی دریغ از یه ذره جابه جایی!

بالاخره به اون طرف باغ رسیدیم و با دیدن اونجا دهنم باز موند یه کوپه ی بزرگ برف اونجا بود که تا دو متر ارتفاع داشت.

شارلوت گفت-کبین بندازش اون تو تا بدونه نباید منو اذیت کنه و خنده ای کرد!

اروم به کبین گفتم-تو که نمیخوای منو واقعا بندازی اون تو میخوای؟؟احساس کردم یه لحظه لرزید و بعد گفت-معلومه که اینکارو میکنم.

واقعا عین خر توی گل گیر کرده بودم!خیلی بد بود مسلما با افتادن من اون تو سرماخوردگی بدی میگرفتم!کبین منو بلند کرد و گفت-خوب حالا وقتشه!

شارلوت گفت-هوهو..... ولی بعد نگاهش که به من افتاد انگاری دلش به حال من سوخته باشه گفت-نه کبین ولش کن من یه چیزی گفتم.ما باهم دوستیم ولی قبل از اینکه شارلوت حرفی بزنه کبین منو با یه حرکت شوت کرد توی برف ها!

شارلوت اونقدر خندیده بود که دیگه داشت از خنده روی زمین ولو میشد.کبین گفت-خوب؟؟خوش گذشت؟

با حرص بلند شدم و گفتم-خیلی بدید.برف ها رو از سر و روم تکوندم و بدون اینکه نگاهی بهشون بکنم به سمت خونه رفتم.خانم رزیتا با دیدن من هینی کشید و گفت-خدای من سلنا؟؟چی شده؟؟وای چرا دارم سوال میپرسم برو خودتو خشک کن بعد برو کنار شومیه وایسا الان برات حوله میارم.

بعد از خشک کردنم ماجرا رو برای خانم رزیتا تعریف کردم اونم لبخندی زد و گفت-خوب که اینطور ما هم براشون نقشه می کشیم فقط وایسا و ببین!

ابزار نقشه رو تهیه کردیم و منتظر موندیم تا شارلوت و کبین بیان.کبین اول وارد شد و با خنده خواست حرف بزنه که من طناب رو کشیدم و سطل زباله پر از اشغال روش افتاد.

قیافش دیدنی بود!

منو خانم رزیتا زدیم زیر خنده با صدای خندمون شارلوت هم اومد تو ....قبل از اینکه حرفی بزنه طناب دیگه ای رو کشیدم که سطل پوست موز و میوه های گندیده افتاد روش.دیگه خنده هامون کل خونه رو برداشته بود!

کبین و شارلوت با حالتی چندش گفتند-مامان؟؟تو دیگه چرا!!؟رزیتا گفت-همینه که هست میخواستین سر به سر سلنا نمیذاشتین!از همونجا یه چشمک براشون زدم و گفتم-چیزی که عوض داره گله نداره!

خلاصه اونشب شارلوت و کبین مجبور شدند یه دوش حسابی بگسرند و هم اشغال هایی رو که به عنوان تاله استفاده کرده بودیم رو جمع کنن!توی تمام مدت من مسرخشون میکردم و میگفتم-رفتگرای عزیز کار جدیدی مبارک!...-وای اه اه نزدیک من نشکی چه بویی میدید!...-اونجا رو تمیز کن هنوز دارم خفه میشم!

و

اونروز هم با کلی حرص دادن های شارلوت و کبین گذشت....

شب شده بود و همگی دور میز نشسته بودیم و دستامو به حالت دعا بالا گرفته بودیم و اقای جیمز داشت دعا میکرد بعد از اینکه دعا تموم شد شروع به خوردن بوقلمون کردیم!!!به به چقدر خوب و خوشمزه بود.

بعد از اینکه غذا رو خوردیم.همگی از خانم رزیتا تشکر کردیم ساعت 12 بود و من خیلی خوابم میومد بخاظر همین از جمع عذر خواهی کردم و رفتم تا بخوابم.

در اتاق رو باز کردم و یه لباس خواب که عکس یه خرس قهوه ای داشت پوشیدم،فکر نکنین بچه ام ها...نه فقط من عاشق خرس عروسکی ام!

پتو رو دور خودم پیچیدم و اروم به خواب رفتم...نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای رعد و برق و برف و بارون شدیدی که به پنجره میخورد بیدار شدم...یادم میاد همیشه ار رعد و برق میترسیدم و پیش مامان اینها میخوابیدم.

خوب اینجا که خونه نبود...بازم یه صدای وحشتناک دیگه اومد جیغ خفیفی کشیدم و رفتم زیر پتو از ترس داشتم به خودم میلرزیدم..نه من نمیتونستم امشب اینجا تنهایی بخوابم.

خیلی میترسیدم بنابراین پتو رو برداشتم و تصمیم گرفتم که برم پیش شارلوت،تا دم در اتاق شارلوت رفتم و در رو باز کردم اما...شارلوت اونجا نبود..احتمال دادم اون پیش مامان و باباش خواب باشه.به این شانس گند خودم یه فحشی نثار کردم....اخرین انتخابم اتاقکبین بود..ولی خوب اخه نمیشد که...خجالت میکشیدم که ناگهان باز صدای رعد و برق اومد از ترس پتو رو بیشتر به خودم فشار دادم.

خیلی ترسناک شده بود مخصوصا با این خونه ی بزرگ ادم یاد ویلاس وحشت میوفتاد...اروم اروم به اتاق کبین نزدیک شدم و درو طوری باز کردم که سر و صدا نکنه...از دور کبین رو دیدم ک روی تختش خوابیده..اولالا!تختش دو نفره هم بود.

اروم رفتم طرفش و صداش زدم-کبین؟؟...دیدم حتی تکون هم نخورد...دوباره صداش زدم-کبین؟؟..اما بازم هیچی..ناگهان صدای گوش خراش رعد و بر ق اومد که من همزمان جیغ زدم-کبیننن!!؟؟که اینبار اون با ترس توی جاش بلند شد...اِوا ..خاک به سرم این پسره چرا تیشرت نپوشیده...عجب هیکلی لامصب!همش عضله بود!(خاک به سرم چه هیز شدم من)رومو برگردوندم اونور و گفتم-کبین؟وواونم انگار تازه متوجه من شده باشه با تعجب پرسید-سلنا؟تو اینجا چیکار میکنی؟چرا توی اتاق من؟؟اصلا چرا روتو اونور کردی؟ با خجالت گفتم-اولا چون...یه صدای دیگه از رعد و برق اومد که من یه لرز کردم و با صدای اروم گفتم-من...من..از رعد..و برق میترسم..د...دوما من...چون تو لباس نپوشیدی رومو اونور کردم. احساس کردم داره میخنده.

با حرص گفتم-نخند.بدبختی من خنده نداره زود لباس بپوش.اونم گفت-باشه وایسا.

بعد انگار از تخت بلند شد و به طرف کمد لباس هاش رفت و بعد از چند دقیقه گفت-خوب پوشیدم.برگشتم سمتش و سرمو انداختم چایین و گفتم-میشه..می..شه امشب اینجا بخوابم؟؟

کبین با بدجنسی تمام گفت-نه!نخود نخود هر کی بره سر جای خود!

صدامو مظلوم کردم و گفتم-اصلا راه نداره؟؟نمیذاری؟؟بعد با حالت گریه لب برچیدم و گفتم من از رعد و برق میترسم..که بازم صدای غرش رعد و بر اومد و من خواستم بازم جیغ بکشم که سریع اومد سمت منو دستشو گذاشت جلوی دهنم و گفت-چرا هی جیغ میکشی؟؟میخوای مامان و بابا رو بلند کنی؟خوب...باشه چون اعتراف کردی از رعد و برق میترسی اجازه میدم امشب اینجا بخوابی!

با حرص گفتم-من نمیترسم(اره جان خودم چند لحظه پیش داشتم سکته میکردم).

که بازم صدای این رعد و برق بعنتی بلند شد اینبار از ترس به تیشرت کبین چنگ زدم و گفتم-باشه...باشه..من من میترسم بذار اینجا بمونم.

انگار اونم از این تغییر حالت ناگهانی من تعجب کرده باشه گفت خوب باشه من که اجازه دادم.بعد با یه حرکت پرید سر تختش و به اونطرفش اشاره کرد و گفت-تو اونجا بخواب.منم اینطرف.

ای خدا...چاره ای نداشتم پس رفتم اونطرف تخت و پتو رو روی خودم کشیدم و خوابیدم..چند لحظه نگذشته بود که اینبار صدای رعد و برق و قطره های بارونی که به پنجره میخورد شدت گرفت..دیگه نزدیک بود گریم بگیره..با اینکه کبین پشیم بود ولی داشتم سکته میکردم و تمام بدنم داشت میلرزید.

متوجه شدم کبین روتخت تکون خورد و بعد دستای بزرگش منو برگردوند و به سمت خودش کشید و منو به سینش فشرد.خواستم حرفی بزنم که گفت-هیشش بخواب.اگه قرار باشه تا صبح اینجوری بلرزی که نمیشه پس همینجا بخواب و اروم باش..من کنارتم. با این حرف اروم شدم و سرمو پیش تر توی اغوشش فرو کردم..و طولی نکشید که به خواب عمیقی رفتم...

کبین

به سلنا کوچولویی که توی اغوشم بود نگاه کردم..دلم داشت زیر و رو میشد،میدنستم مدتیه یه حسی نسبت بهش پیدا کردم،میدونستم برام مهم شده و احساس میکردم دوستش دارم.نفس های کوتاه و اورمش که به گردنم میخورد قلقلکم میداد.چند تا تار موشو دور انگشتم پیچیدم...با اینکه موهاش فر درشت بود ولی خیلی به پوست سفیدش میومد،اروم سرمو توی موهاش فرو کردم و یه نفس عمیق کشیدم،موهاش بوی رایحه ی عطر فندق میداد!خیلی خوشبو بود.

به چهره ی مظلومش که توی خواب بود نگاه مردم،دیگه نمیدونستم تحمل کنم،روی موهاش بوسه کوتاهی زدم ....حلقه ی دستامو دور کمرش تنگ تر کردم و با رایحه ی فندق به خواب رفتم و تصمیم گرفتم که قبل از اینکه بره....بهش اعتراف کنم که چقدر دوستش دارم...

سلنا

صبح با نوازش های دست یکی روی گونم از خواب بیدار شدم و کبین رو دیدم که دستپاچه از کنار تخت رفت اونطرف و گفت-خوب بیدار شدی فندق خانم؟

با تعجب بهش نگاه کردم...فندق خانم؟؟ها؟؟عنی اون بود داشت صورتمو ناز میکرد؟؟

وای چه رویای محالی..از روی تخت بلند شدم و اروم گفتم-مرسی که گذاشتی شب اینجا باشم.وقبل از اینکه حرفی بزنه به سمت اتاقم رفتم..دستشمو روی قلبم گذاشتم..گوپ گوپ!!گوپ کوپ داشت تند تند میزد!خیلی هم تند تند میزد!

سریع یه لباس پوشیدم و موهامو درست کردم و رفتم بیرون.

در همین موقع کبین هم اتاقش اومد بیرون با دیدن من یه چشمک شیطون زد و رفت.نوچ نوچ ببین پسر مردم خودش داره کردم میریزه من بی تقصیرم.

همه درو هم جمع شده بودیند و صبحونه میخوردند یه سلامی به همه گفتم و مشغول خوردن صبحونه شدم.اقای جیمی سرفه ای کرد وگفت-خوب بچه ها نظرتون چیه این یه هفته اول کریسمس رو بریم ویلای سفید؟

به بقیه نگاه کردم.شارلوت با خوش حالی گفت-اخ جون!همون ویلایی که توی شمال پایتخته و سورتمه داره؟؟ارە؟؟

اقای جیمی با لبخند گفت-اره شارلوت همونجا...خوب موافقید؟شارلوت با جیغ گفت-هورا هوراااا من که هستم.

کبین هم گفت-باشه منم موافقم.منم که مطیع جمع قبول کردم.قرار شد امروز وسایلمون رو جمع کنیم و فردا صبح حرکت کنیم و اقای جیمی هم امروز یه سر به اونجا میرفت تا ویلا رو برای ورود ما اماده کنن.

با شارلوت به اتاقامون رفتیم تا وسایلمون رو جمع کنیم.رو یه شارلوت گفتم-اونجا چه جور جاییه؟؟گفتی پیست اسکی و سورتمه هم داره؟

شارلوت با لحن شادی گفت-البته من پارسال اونجا بودم خیلی خوب بود مخصوصا پیست اسکی و سورتمه وای فوق العاده اس.ت

ازه یه دریاچه ی بزرگ هم داره که هر سال همین موقع یخ میبینده و اونجا هم هر شب مردم زیادی جمع میشن و اسکی روی یخ میکنن.

باید حتما ببینی.سری تکون دادم و مشغول جمع کردن لباس هام شدم. صبح شده بود ولی من خیلی خوابم میومد.که احساس کردم یکی داره توی اتاق پچ پچ میکنه.فکر کردم توهم زدم دوباره خوابیدم که با خالی شدن یه لیوان اب یخ با جیغ فرا بنفش از جام بلند شدم و شارلوت رو دیدم که با خنده شکمشو گرفته بود و یه لیوان اب توی دستش بود و فهمیدم که این دختره باز رگ اذیت کردنش گل کرده.

با سرعت وصف نشدنی خودمو بهش رسوندم و یه دونه کوبوندم توی سرش و گفتم-تو جور دیگه ای بلد نیستی منو از خواب بیدار کنی؟؟

شارلوت دستشو گذاشت روی سرش و گفت-مثلا بیام اول بغلت کنم بعد بیام صورتمو بیارم جلو ....خواست بازم ادامه بده که یکی دیگه زدم توی سرش و گفتم-خفه دختره ی منحرف!دستمو بالا برم و گفت-خدایا عقل عنایت بفرما!

بعد از کلی مسخره بازی شارلوت رفت بیرون یه دوش گرفتم و لباسو عوض کردم بعد رفتم ساک لباسمو برداشتم و از پله ها اومدم پایین.

همه اماده رفتن بودن.سوار ماشین کبین شدیم منو شارلوت و کبین توی یه ماشین و اقا جیمی و خانم رزیتا هم توی یه ماشین.

هورا خیلی سرد بود کبین بخاری رو روشن کرد.

شارلوت جلو نشسته بود و هی با ذوق اهنگا رو عوض میکرد که روی یکی از اهنگا استپ کرد و گفت- این عالیه همین رو گوش میدیم...

نمیگی یه روزی تنها.....نکنه برات بمیرم

اگه پیش من نباشی....سراغتو هی میگیرم

تا کجا پی تو بگردم آخ..... تا کجا قهر و آشتی

یواشکی رفتی اما.... تو که جلو چشم مایی

تو که جلو چشم مایی

دیگه با غرور بیجات.....داری بازی در میاری

تو که منو دوست نداری.....داری سر به سرم میذاری

نگو منو دوست نداری.....من که برات میمیرم

اگه پیش من نباشی.....سراغتو هی میگیرم

از این ساعت دیگه نمیذارم غرورت یه کاری کنه از من جدا شی

نمیتونم ببینم کنار یکی جز من تو باشی

نمیتونم ببینم از عشقم شی فراری

نمیتونی با دوریت هی اشکامو دراری

نمیگی یه روزی تنها نکنه برات بمیرم

اگه پیش من نباشی سراغتو هی میگیرم

تا کجا پی تو بگردم آخ تا کجا قهر و آشتی

یواشکی رفتی اما آخه تو که جلو چشم مایی

تو که جلو چشم مایی

دیگه با غرور بیجات داری بازی در میاری

تو که منو دوست نداری داری سر به سرم میذاری

نگو منو دوست نداری من که برات میمیرم

اگه پیش من نباشی سراغتو هی میگیرم آره سراغتو هی میگیرم

از این ساعت دیگه نمیذارم غرورت یه کاری کنه از من جدا شی

نمیتونم ببینم کنار یکی جز من تو باشی

نمیتونم ببینم از عشقم شی فراری

نمیتونی با دوریت هی اشکامو دراری

**

اهنگ فوق العاده زیبایی بود.خیلی خوشم اومد.ولی کم کم پلک هام روی هم افتاد و خوابم برد..
با تکون دادن های شارلوت از خواب بیدار شدم.
طبق معمول دو سه تا فوش بارش کردم!
بعد وسایلمون رو برداشتم.همینجوری داشتم به شارلوت بد و بیراه میگفتم که با دیدن منظره ویلا و اطارف اون دهنم اندازه ی غار علی صدر باز موند!
ادم یاد قصر ملکه ی برفی میوفتاد.
همه جا سفید پوش بود و وخونه های اطراف همه در مقابلشون یه درخت بزرگ کریسمش گذاشته شده بود و همه جا رو تزینن کرده بودند.
شارلوت به ویلای روبه روییمون اشاره کرد و گفت-خوب سلنا خانم؟ویلای ماچطوره؟؟خوشگله؟ گفتم-عالیه فکر کنم بهمون خیلی خوش بگذره!

اسم قشنگی رو برای ویلاشون انتخاب کرده بودن چون بیشتر قسمت هاش سفید رنگ بود و با برف زمستون استتار کرده بود.

اقای جیمی دیرورز که به اینجا اومده بود سفارش یه درخت کریسمس دیگه داده بود و یه سری هم وسایل ترئینی گرفته بود تا ما اون ها رو به درخت اویزون کنیم.

اول وسایل رو توی خونه گذاشتیم.بعد منو شارلوت و کبین شال و کلاه کردیم تا بریم درخت کریسمس رو ترئین کنیم،اقای جیمی درخت رو کنار خونه گذاشته بود که به بیرون هم دید داشته باشه.شارلوت جعبه وسایل رو اورد و همگی شروع به اویزون کردن لامپ های رنگی،ابنبات های عصایی و...شدیم.

دیگه همه چیز رو گذاشته بودیم که شارلوت گفت-اِ نگاه کنین ستاره طلایی رو که باید روی نوک درخت باشه رو نذاشتین.گفتم-شارلی جونمم!!؟میذاری من بذارمش؟؟شارلوت هم که انگار از تزئین کردن خسته شده باشه بی حوصله ستاره رو پرت کرد توی بغلم و در حالی که داشت به سمت خونه میرفت گفت-باشه تو بذارش من دارم از خستگی فسیل میشم.

فعلا...اون رفت و من مونده بودم چجوری دستم رو اون بالا برسونم!کبین با نیش خندی گفت-اخی قدت کوتاهه عزیزم!!نمیتونی اونو بذاری اون بالا!

با حرص بهش توپیدم-تو ساکت الان یه چارپایه میارم.یه چارپایه پیدا کردم و رفتم بالا و ستاره رو گذاشتم سر جاش..خیلی خوشکل شده بود درختمون.

خواستم بیام پایین که تعادلمو از دست دادم و قبل از اینکه بخورم زمین این کبین زرافه اومد و مثل سوپر من منو گرفت بغلش و گفت-یه کار ساده هم نمیتونی انجام بدی نه؟؟گفتم-من که وصلش کردم...خوب مگه دست من بود که لیز خوردم؟

کبین-بهانه نیار...ایش پسره ی از مماخ فیل افتاده!حالا خوبه دوستش دارم اینجوری پشت سرش حرف میزنما!!منو گذاشت زمین و گفت-از این به بعد بیشتر مواظب خودت باش و با هم رفتیم داخل که خانم رزیتا با یه لیوان شکلات داغ از ما پذیرایی کرد.

اخیش خستگیمون در رفت.

ویلای سفید جای خیلی زیبایی بود....روز اول همگی حاضر شدیم که بریم پیست اسکی روی برف..شارلوت بین راه از خاطرات سال پیش برامون تعریف میکرد و میگفت که چقدر بهشون خوش گذشته،تا اینکه به پیست رسیدیم...خیلی شلوغ تر اونی بود که فکرش رو می کردم..از ماشین که پیاده شدیم کبین رفت تا از مسئول پیست اسکیت ها رو قرض کنه..وارد اتاقک کوچکی که اتاق مسئول بود رفتیم.کنار دیوار نوشته بود که افراد زیر ده سال نمیتونن از اسکیت استفاده کنن و برخی از بچه های کوچک هم بخاطر همین گریه و زاری راه انداخته بودند.کبین برای خودش اسکیت قهوه ای رنگی برداشت.شارلوت ابی و من هم یکی سبز رنگش را برداشتم.با کمک ،کمک یار که بهمون قوانین رو میگفت و میگفت که کجاها باید بریم ونزدیک کجاها نشیم حرکیت کردیم.اول باید یه مسیری را سربالایی میرفتیم تا از اونجا به پایین سر بخوریم.خیلی هیجان زده شده بودم!!

هوا خیلی اون بالا سرد بود و من شال گردنم رو پیش تر دور صورتم پیچیدم.به صروت افقی من و کبین و شارلوت کنار هم وایستادیم و حرکت..!چوبه های اسکی روی برف ها می کشیدیم و سر میخوردیم.خیلی کیف داشت!هوای

سر از لابه لای موهام رد یشد و اونها رو بالا و پایین میبرد..چشمام از شدت سرما دو کاسه خون شده بودند و میسوختند!

تازه شارلوت خانم یادشون افتاده بود که برای من عینک مخصوص نگرفته!..بعد به دوباره به قسمت پایینی رفتیم تا عینک بگیریم.! تا بعد از ظهر اونجا بودیم و بازی میکردیم...غروب شده بود و جمعیت کمتر...چون هوا دیگه داشت به مغز و استخون همه نفوذ میکرد...بعد از پس دادن وسایل سوار ماشین کبین شدیم و رفتیم خونه و سوپ خوشمزه و داغی که خانم رزیتا برامون پخته بود رو خوردیم.ممم خیلی خوشمز بود.

هممون اونقدر خسته بودیم که فوری بعد از خوردن شام خوابیدیم. روز دوم شارلوت سرما خورده بود ...سرمای بدی هم خورده بود و دلیلش هم این بود که دیروز موقع برف بازی یکی محک گلوله ی برفی رو گردن شارلوت زد و همون گلوله باعث شد شارلوت سرما بخوره...خیلی ناراحت بود از اینکه نمیتونه با ما بیرون بیاد...بخاطر همین منو کبین هم برای اینکه احساس تنهایی نکنه تا اخر همون روز بیرون نرفتیم و توی خونه بویم..کلا روز خسته کننده ای بود!ما دوباره مجبور شدیم بخاطر شارلوت سوپ بخوییم!هر چند دست پخت خانم رزیتا اونقدر خوشمزه بود که نمیتونستی ازش بگذری. روز سوم بود.و به شدت حوصلم سر رفته بود...من و کبین تصمیم گرفتیم مقعی که شارلوت خوابه بریم بیرون و جلوی پنجره ی اتاقش یه ادم برف درست کنیم.تا اونم بتونه از پشت شیشه ببینش.شال و کلاه کردیم ورفتیم بیرون...هوای مثل روز های قبل سدر نبود فقط سوز میومد...دست به کار شدیم...کبین کبین گلوله های برفی بزرگی درست میکرد و اونها رو روی همدیگر میگذاشت تا ادم برفی رو بسازه..منم از خانم رزیتا یه کلاه و شال گردن قدیمی با چند تا دکمه...هویچ و گوجه فرنگی گرفتم و از دور بر ویلا چند تا چوب نازک پیدا کردم تا ازشون به عنوان دست ادم برفی استفاده کنیم...وقتی رفتم پیش کبین...تقریبا بدن ادم برفی رو دست کرده بود..با کمکش کلاه ادم برفی رو روی سرش گذاشتیم و شال گردن هم دورش پیچیدیم....دکمه ها هم به عنوان چشم هاش و دست هاشم گذاشتیم.

خیلی بامزه شده بود!شارلوت حتما از دیدنش خوش حال می شد...وقتی شارلوت از خواب بیدار شد فوری بردیمش کنار پنجره...اون از دیدن ادم برفی خوش حال شد ولی بعد کلی غر زد که چرا اونو با خودمون نبردیم!عوض دستت درد نکنه اش بود... روز چهارم...شارلوت کاملا خوب شده بود...اون روز جشن رقص روی یخ بود..و همه ی اهالی اونجا نزدیک در یاچه جمع میشدند ودو به دو با هم می رقصیدند..لباس پوشیدیم و با کبین و شارلوت..خانم و اقای رزیتا حرکت کردیم تا به سمت رقص یخی بریم!!این اسمی بود که من روش گذاشته بودم.

از اون طوری که فکرش رو میکردم قشنگ تر بود...همه مردم جمع شده بودند و روی رد خونه اسکی میکردند...بچه کوچولو ها برف بازی میکردند...یه طرف هم یه بوفه ی کوچک داشت که توش قهوه و شکلات داغ میفروختند...یه لحظه به گذشته برگشتم...چند ماه بود که میگذشت؟؟چه مدت بود که من اینجا بودم؟؟

به مامان و بابام فکر کردم...چقدر دلم براشون تنگ شده بود...بچه ها و نوجوان هایی رو می دیدم که دست در دست پدر و مادرشون در حال قدم زدنند ولی من چی...من کجای این خانواده ام؟؟

.خانواده ی من کجاست؟ناگهان قطره ی اشکی صورتم رو خیس کرد...من چقدر دختر بدی هستم..چه دختر بدی که به پدر و مادرم فکر نمیکنم و نمیدونم الان چیکار دادرند میکنند...بغضی گلوم رو گرفته بود..از بقیه دور شدم و رفتم پشت یه درخت کاج بزرگ..به درخت تکیه دادم و سر خوردم پایین...اشک هام دونه دونه گونه هام رو خیس میکرد..چقدر دلم لرای داناتلو تنگ شده بود.چقدر دلم برای آنا و جنی فر تنگ شده بود، برای شیطونیامون..برای

سربه سر گذاشتنامون...دستامو گرفتم چلو صورتم و ارام ارام گریه کردم...برای اینکه من محکومم به این که یک انسان عادی نباشم...من باید جانشین باشم..ولی مگه طاقت من چقدره؟؟

مگه من با این سن چه کاری ازم بر میاد..صدای خش خش راه رفتن توی برف اومد...سریع از جام بلند شدم و پشت درخت رو دیدم...ولی کسی نبود...همین که برگشتم سرم محکم به یه چیز سفت خورد و چشمام از درد بسته شد..دستمو گرفتم روی سرم و چشمامو باز کردم ببینم این چیه که دیدم کله ی مبارکم رو زدم به یه پسره! یکم ءنالیزش کردم دیدم از اون بور های چشم رنگیه!!

موهای طلایی با چشم های عسلی...چقدر شبیه جنی فر بود...دوباره بغضم گرفت...اون پسره یه دستمال گرفت جلوم...خوب حالا باهاش چیکار کنم..با سوال نگاش کردم که گفت-معمولا ازش به عنوان پاک کردن استفاده میشه! به معنی تمام سوختم!

هه هه اق پسر خوب خودم میدونم که برای پاک کردنه..دستمالو با اخم ازش گرفتم و گفتم-ممنون...بعد اشک هامو باهاش پاک کردم...ولی هنوز هم خیلی دل تنگ بودم...دل تنگ مامان..بابا ..دانی..و بقیه..که یهو با یه صدای نسبتا بلند به خودم اومدم..دیدم این پسره است نیشش هم بازه...نیشتو ببند بچه پرو!با اخم گفتم-بله؟؟اصلا شما اینجا چیکار میکنید؟نمیدونید نباید به حریم شخصی کسی وارد شد؟

پسره هم خیلی خونسرد گفت-مگه این درخت حریم خصوصی شماست؟؟هر کسی هر جایی بخواد میتونه بره!مگه اینکه این درخت مال شما باشه!

پوست لبم رو از حرص میجویدم زیر لب گفتم-خوب باشه بابا..اه ادم از دست این مردم فضول نمیتونه دو دقیقه با خودش خلوت کنه..ایشش!پسره با خنده و یه ابرو ی بالا رفته گفت-شنیدم چی گفتی ها...منم گفتم-خوب گفتم که بشنوی! پسره دستشو اورد جلو و با یه لبخند دختر کش گفت-من دایان هستم..از پروییت خوشم اومد!دختر لوسی نیستی...میتونم یه درخواست رقص بهتون بدم؟

یه کم فکر کردم..خوب اگه با کبین میرقصیم که خانم رزیتا و اقای جیمی میگفتند چه پروئه این دختره!پس همون بهتر برم با همین دایان برقصم...گفتم-باشه..درخواستت مورد قبول واقع شده فقط پرو بازی در نیار که بد میبینی!

اونم با لبخند گفت-هر چی شما بگی خانوم!با هم رفتیم سمت پیست،نگاهم به کبین افتاد که داشت شکلات داغ میخورد..فکر نکنم قصد اسکی کردن داشته باشه...برای اینکه کسی نشناسدش یه عینک گذاشته بود و مدل موهاشو عوض کرده بود،یه قدم مونده بود که به رودخونه ی یخ زده برسیم که از باند های کوچکی که برای رقص گذاشته بودند صدای انگ زیبایی در امد..و دایان اومد جلوی من و دستاشو گرفت جلوی من...داشت با لبخند شیطونی منو نگاه میکرد! آهنگ شروع شد

If you hear my song,

Baby put your hands up
Let me lead you back with the beat of my heart
If you hear my song baby put your hands up
Just put your hands up, put your hands up

با خنده دستشمو گذاشتم توی دستش،ولی ناگهان اون دستمو محکم کشید و سر خورد روی یخ..یه لحظه کوپ کردم!ولی بعد اروم اروم اسکی میکردیم...میچرخید و و سر میخورد.

Can you hear this boom boom boom boom boom
My heart is going boom boom boom for you
Can’t you hear this boom boom boom boom boom
My heart is calling, calling, calling
Can’t you hear this boom boom boom boom

..سرعتش اونقدر زیاد بود که باعث شد کلاه از سرم بیوفته و موهام در اومد..یادم میاد یه بار با دانی توی باشگاه اسکی همینجوری میرقصیدیم..و اون از عمد کلاه منو برداشت و گفت-اینجوری موقع رقص زیباتر میشی..

Can’t you hear this boom boom boom boom boom
Boom boom boom boom boom
Boom boom boom boom boom
Boom boom boom boom boom
,Boom boom boom boom boom
My heart is calling, calling, calling
My heart is calling, calling, calling

حالا همه داشتند به رقص ما نگاه میکردند...چون هر دو تامون مهارت زیادی توی اسکی داشتیم واز رو نمیرفتیم!توی یه حرکت هر دو از هم فاصله گرفتیم...تقریبا دو متر دور بودیم...یه چشمک زد که یعنی حرکت..با سرعت به طرف همیدیگر میومدیم که وقتی بهم رسیدیم اون با یه حرکت منو از روی زمین بلند کرد و من مثل یک پرنده روی هوا یه چرخ زدم..و در حالی که یک پام روی زمین بود و اون یکی رو هوا...و دستامم باز بود روی زمین فرود اومدم.

Can you hear this boom boom boom boom boom
My heart is going boom boom boom for you
Can’t you hear this boom boom boom boom boom
My heart is calling, calling, calling

.یه لبخند اومد روی لبم..توی همون حالت برگشتم و به همه یه تعظیم کردم...همون پسره اومد و کلاهمو به دستم داد و با لبخند گفت-بهترین رقصنده ای بودی که به حال دیدم..معمولا دخترا اون قمست اخر رو نمیتونند خوب انجام بدند.

با غرور و عشوه گفتم-خوب من بین همه تکم.!دایان-خوب اون که صد البته..ممنون که درخواستمو قبول کردید..به امید دیدار...منم گفتم-رقص خوبی بود مرسی...و از اونجا دور شد.

رفتم سمت شارلوت و کبین،کبین که انگار از چیزی عصبانی بود اخم هاش تو هم بود و دستشو توی موهاش میکرد...و با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود..شارلوت هم که منو دید با ذوق اومد طرفم و گفت-گل کاشتی دخترا!تو از کجا این رقص رو میدونستی؟من که این همه ساله میرم کلاس هنوز نتونستم حرکت آخر رو انجام بدم!این عالیه!

کبین هم که دید من اومدم اول اخم کرد ولی بعد چشم های سرمه ایش ناراحت شد...از پیش ما رفت و پیش کسایی که باند ها رو کنترل میکردند بهشون یه چیزی گفت و کبین هم میکروفون به دست رفت یه جایی که دیده نشه و بعد صدای جادوییش توی باند ها پخش شد..

تو اینجایی دلت با من نیست دنیا رنگ غم میشه // تو اینجایی ولی بازم دل من تنگ تو میشه
توی هر لحظه ی عمرم حواسم با تو بوده // هر جایی هستی خوش باشی همیشه آرزوم بوده
تو اینجایی دلت با من نیست دنیا رنگ غم میشه // تو اینجایی ولی بازم دل من تنگ تو میشه
توی هر لحظه ی عمرم حواسم با تو بوده // هر جایی هستی خوش باشی همیشه آرزوم بوده
داشتم اینو میگفتم تو تنها تک ستارمی // تو حتی کناره من نباشی هر لحظه با منی

تو پس یه بارم اینو گوش بده که با قلب سادم اینو بگم تنها دلیل دلخوشیم تو اسره آهنی تو بودی
ولی مشکل اینه که بروز دادم درست یادمه که به محضِ اینکه توروت قانعم گفتم عاشقتم
تو یه جوری دستاتو کشیدی ازم فکر نکردی منم یکمی غرور دارم .. ها ؟!
مثه اینکه دیگه نداری حس اینکه باهام نقش بازی کنی خودت نگی چشمت میگه

خُب چرخوفلکِ زندگی همینجوری میچرخه من دنبالِ تو ، تو به دنبال عشق دیگه ، ... بـــــــرو ... بـــــــرو ... بـــــــرو
تو یه جوری دستاتو از روی دستم انگاری میگیری // تو کنارمی اما قدم به قدم ازم فاصله میگیری
نمیدونی کی بودی که رفتی تمومه دنیا واسم از بین رفت // تو میریو میمونه ازت واسم خاطره از اونی که میرفت
خیلی به طرفت قدم زدمو فاصله گرفتی زود // هر چی عشق دادم حاصلش کنفتی بود
تو فکرو خیالم تو من بودی و تو // تو فکره عشقو حالو پولو تومن بودی

خلاصه که منفعت طلبی تو معرفتِ قویم بعده این همه بدی یه کلمه معذرت بلدی؟! نه ...
فکر میکردم فرق داری ولی عینه همه گرمه سرت فرق داری هه هه ببین روی فرقِ سرت
خب از شوخی بگذریم تو بودی بهترین خوب و دلفریب سلامتیت یه پیک زدیم
یه روزو روزگاری میرسه مردی شم که آرزوته ولی از کناره تو رد میشم
رد میشی از کناره من میپرسی منو کجا دیدی // با یک لبخند بهت میگم من همونم که قدرشو نفهمیدی
تو یه جوری دستاتو از روی دستم انگاری میگیری // تو کنارمی اما قدم به قدم ازم فاصله میگیری

نمیدونی کی بودی که رفتی تمومه دنیا واسم از بین رفت // تو میریو میمونه ازت واسم خاطره از اونی که میرفت
وقتی این رو خوند...متوجه شدم گونه هام از گریه خیس شدند...دستمو روی صورتم کشیدم...چرا گریه؟چرا باید گریه کنم؟

اره یاد بابام افتادم.....یاد مامانم...یاد اون موقع هایی که میتونستم از همه چیز لذت ببرم..از بین چشم هایی که به خاطر گریه تار شده یود شارلوت رو دیدم که یه دستمال بهم میده...دستمال رو گرفتم و اشک هامو پاک کردم.

.شارلوت با لبخند گفت-من موندم ای کبین رو چی گاز گرفته!معمولا از نیروش برای خوندن آهنگ هاش سوز دار استفاده نمیکرد!

...یعنی کبین از نیروش استفاده کرده تا اشک منو در بیاره؟!

ای نامرد..حسابشو بعدا میرسم...کبین بدون اینکه کسی بفهمه اومد پیش ما و ایندفعه صورتش بی حالت بود..دستاشو کرده بود توی جیبش و با پاهاش به سنگ کوچکی که روی زمین بود ضربه میزد.ووکبین کنار خانواده اش بود ولی من چی؟من بودم؟نه!

اونشب هم گذشت مثل هر شب...مثل هر شبی که توی این مدت گذشته بود و فقط یه چیز فرق کرده بود،من،سلنا لیبرا دلم برای خانواد ام تنگ شده بود خیلی هم تنگ شده بود.

اون مدتی که قرار بود ما توی ویلای سفید باشیم هم گذشت و حالا به پایتخت برگشتیم..ولی الان همه متوجه شدند که من یه چیزیم هست...یه اتفاقی افتاده.

نمیدونم کجا بودم ولی جای زیبایی نبود..یه دشت بود...دشت ساوان..میشناختمش،نزدیک شهر خودمون بود،دیوید رو به روم بود دیدمش،بعد از چند لحظه دیوید لبخندی زد و خاکستر شد!به هوا رفت و دود شد همه چیز عوض شد و جلوش چشمم تیره و تار شد...صدای دانیکا مدام توی گوشم زنگ می زد..مدتی بعد سرنوشتت عوض خواهد...عوض خواهد شد...به پیش من می آیی و سرنوشتت را رقم خواهی زد...رقم خواهی زد...زمان کمی تا انتظار باقی مانده...زمان کمی تا انتظار باقی مانده...منتظرم باش....منتظرم باش

و یکهو از خواب پریدم،نفس نفس میزدم و زمان و مکان از دستم در رفت بعد از چند لحظه که حالم جا اومد یه دو دو تا چهار تا کردم دیدم فقط یک ماه مونده به روز موعود فقط یک ماه..به جانشینی و ملکه شدن من...مدتی کمی بود

و دوباره گرفتم خوابیدم

یک ماه مثل برق و باد گذشت سریع تر از اونچه فکرش رو می کردم توی این مدت اتفاقات زیادی افتاد روز کادوی کریسمس هممون برای همدیگه کادو گرفته بودیم،کادوی شارلوت به من یه خرس عروسکی بود!و سر همون خرس کلی مسرخم کردن،کادوی خانم رزیتا و آقای جیمی هم گوشواره ودستبند ظریف بود که روش شکوفه های کوچک طراحی شده بود.

من هم برای شارلوت یک دستبند گرفته بودم...و برای کبین یه ساعت مچی نقره ای رنگ گرفتم..کبین هم برای من یک گردنبند گرفته بود که وسطش یک قلب بود و اگه قلب رو باز میکردی توش به انگلیسی حرف s رو نوشته شده بود...و همون شب من همه چیز رو گفتم...مو به مو...همه چیز رو برای کبین تعریف کردم....اخه اونشب خیلی بیشتر از پیش احساس دلتنگی می کردم..از دانیکا گفتم،ار سرنوشت مامان و بابام،از خودم...از خاطراتم و به کل از همه چی...اون تعجب نکرد فقط گفت که منتظرم می مونه تا همیشه...وهیچی.

اخرین شب بود و ماه هم کامل بود...فکر کنم باید برای همیشه از اینجا برم و از اینجا رفتن من مساوی با ملکه شدنم و نجات دادن سرزمین از دست دیوید..مدتی گذشت که کم کم پلک هام سنگین شد و خوابم برد.....دوباره احساس کردم توی خوابم و دارم خواب می بینم...این دفعه جای زیبایی بود..همه چیز سرسبز و زیبا بود..صدای پرندگان همه جا را پر کرده بود..ولی ناگهان همه چیز در یک چشم بر هم زدن اتش گرفت...پرندگان در میان اتش می سوختند...گیهان و گل ها به خاکستر تبدیل شدند..از میان اتش یک مرد سیاه پوش با چشمانی به رنگ قرمز بیرون اومد و لبخندی شیطانی بر لب داشت...ارام ارام به سمتم اومد ولی قبل از اینکه به من برسه دوباره اون صدا توی گوشم زنگ خورد..وقتشه...امشب وقتشه...تو باید..نابودش کنی...ملکه ی سرزمین گمشده...ملکه سرزمین گمشده و ناگهان همه چیز تغییر رد دیوید دیگر اون لبخند رو نداشت و به جای اون ترس وجودش رو پر کرده بود...حجم زیادی انرژی رو حس می کردم....با تمام وجود اون رو یه سمتش پرتاب کرم و با این کار از خواب پریدم ولی صداهای دانیکا توی گوشم بود.

همین امشب وقتش بود....باید می رفتم....باید از اینجا برم.

سریع حاضر شدم و و وسایل شخصی خودم رو توی کوله پشتیم ریختم و تند تند یک نامه هم برای خانم رزیتا و اقای جیمی نوشتم و توش ازشون عذر خواهی کردم.

اهسته اهسته از پله ها اومدم پایین و طوری که کسی متوجه نشه از در ورودی خارج شدم.

.اروم اروم به سمت در دروازه رفتم که دستی روی شونم قرار گرفت....یه لحظه به خودم لرزیدم.اون دست بازوهای منو گرفت و به پشت گردوند..با دیدین کبین نفس راحتی کشیدم وارام گفتم-کبین ولم کن.م..من باید..ب..برم.لطفا باید همین حالا برم..دانیکا گفت وقتش شده هم ماه کامله و هم اون فرصت شش ماه تموم شده.

به چشمای سرمه ایش که برق اشک توش بود نگاهی کردم...باورم نمیشه!کبین میخواست گریه کنه؟اون خواننده ی معروف؟؟میخواست بخاطر رفتن من گریه کنه؟خواستم حرفی بزنم که توی یه آغوش گرم فرو رفتم..کبین دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و گفت-نرو...خواهش می کنم...تو..تو نباید از اینجا بری...فکر کردی میذارم منو تنها بذاری؟بعد از اینکه منو عاشق خودت کردی حالا داری میری نامرد؟بعد از این همه مدت؟چطوری دلت میاد؟

سرمو توی سینه ی ستبرش فرو کردم و گفتم-مجبورم برم می فهمی؟تو چی میدونی؟میدونی که اگه نرم همه سرزمین گمشده نابود میشه؟اگه نرم همه میمیرند؟همه به دست اهریمن کشته می شوند؟کبین تو خودخواه ترین موجودی هستی که دیدم!من باید برم..قول میدم که برگردم بهت قول میدم...اگه برنگشتم بدون من..مر..نذاشت حرفمو کامل کنم...به قدری شوکه شده بودم که حد نداشت...لب های کبین بود که اروم روی لب هام می لغزید..و دستای گرمش بود که لای موهام پیچ میخورد..دمای بدنم بالا رفته بود...کبین اروم در همون حالت گفت-حق نداری حرف از مردن بزنی فهمیدی؟اگه تو بمیری زندگی برای من مفهمومی نداره...من بدون هیچی ام هیچی..پس برگرد..قول بده که برمیگردی..صحیح و سالم..پیش من..سلنا میخوام بهت یه اعترافی بکنم...تا حالا همچین حسی نداشتم ولی مطمئنم که دوست دارم.

صدای کبین مثل ناقوس توی گوشم دنگ دنگ صدا میکرد..دوست دارم...دوست دارم

از بغلش بیرون اومدم...از شدت گرما گونه هام قرمز شده بودند...سریع برگشتم به سمت در و گفتم-ولی من عاشقتم...بلندتر گفتم-عاشقتم کبـــــین!

بعد با سرعت هر چه تمام خودمو به دروازه رسوندم و شروع به دویدن کردم...باسرعت توی خیابون ها می دویدم تا اونجایی که از نفس افتادم و خودمو بیرون از شهر پیدا کردم...هیچی جز چند تا بوته ی خار اینجا نبود..هیچی..کوله مو توی دستم جا به جا کردم و داد زدم-دانـــــــیکا..توکجـــــای ی؟جواب بده...من حاضرم..من برای ملکه شدن حاضرم...بیا سریع بیـــــا...در عرض چند ثانیه ارابه ای از اسمان با نور زیادی به سمتم اومد...از شدت نور چشم هام رو به صورت نیمه باز نگه داشتم و دستم هم سپر صورتم کردم..ارابه روی زمین نشست و دانیکا از روی ارابه داد زد-حالا که حاضری پس بیا...بیا تا به سرزمین بالای ابر ها بریم...وقتشه همه ملکه ی جدید رو بشناسند...با ذوق سوار ارابه شدم و با دانیکا به سمت سرزمین بالای ابر ها حرکت کردیم...

لحظه ی موعود فرا رسیده است،من،سلنا،دختر سوزان و لئوناردو چشم آبی..اکنون در مقابل دیدگان بزرگان سرزمین گمشده..به جانشینی ملکه دانیکا می رسم...دانیکا روبه روی من در مقابل همه..در کنار آنید بزرگ..و در حالی که من زانو زده ام..خنجر صلاحیت جانشنی رو بر روی کتف من میگذارد و شروع میکند به صحبت:

ای بزرگان سرزمین گمشده من دانیکای بزرگ ملکه ی سابق این سرزمین اعلام میکنم که هم اکنون سلنا لیبرا...فرزند لئوناردو وسوزان که دست ملکه خفاشی رو از این دنیا کوتاه ،اهریمن اصلی و ریشه خون اشام ها رو نابود کردند ..جانشین من و ملکه ی آینده ی این سرزمین می شود.
از امروز سلنا جانشین من است و تا وقتی که اهریمن را به طور کامل از بین ببرد و اخرین نسل از خون اشام ها را از روی این سرزمین پاک کند جانشین باقی می ماند.سپس در مقابل همگان او را ملکه اعلام میکنم.
سرمو بالا میگیرم و با جدیدت میگم-قول میدم که انجامش بدم...بلند شدم و رو به روی چشم آبی ها میگم به همتون قول میدم که سرفراز از این ماموریت بیرون بیام...

عصای جادویی و تاج رو برمیدارم و لحظه ای بعد حجوم نیروهای سرزمین گمشده رو به بدن خودم حس میکنم...عصا رو روی دستم بلند میکنم چشمامو می بندم و زمزمه میکنم..magic of forget land....دور و برم رو عناصر مختلف سرزمین فرا گرفتند و با خوندن ورد همه وارد بدن من شدند و حس میکردم که خون توی رگ هام جریان بیشتری پیدا کرده.

.موهای فرفریم دورمو گرفته بودند..از شدت نیرویی که بهم می رسید ضعیف شده بودم و قدرت جسمانیم کم شده بود...ولی نه...من باید طاقت بیارم...بلند تر داد زدم... all of magic of forget land.....قدرت های مختلف وارد قلبم می شد..دوستی..جادو..جاذبه..شفا..پ رواز..طولی نکشید که بعد از تمام شدن نیروها دوباره روی زمین فرود اومدم...

میتونستم تغییر رنگ چشم هام رو حس کنم.

درسته من رسما جانشن شده بودم..چشم آبی ها وقتی من رو دیدند زانو شدند و تعظیم کردند..به دانیکا نگاه کردم..چشم هاشو یک بار باز و بسته کرد..فهمیدم وقت رفتنه..به پرواز دراومدم و توی افکارم شهرمون رو تصور کردم و چند ثانیه ی بعد توی دروازه ی شهر بودم..باید این عصا و تاج رو ناپدید میکردم.

سعی کردم تغییر شکل بدم و همون سلنا ی 18 ساله بشم..دروازه باز بود...ازش رد شدم..شهر مثل همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود...مردم از دیدن من تعجب کرده بودند...همه منو میشناختند...و فکر کنم خاطره ی خوبی از من نداشته باشند..فرار من از اون جشن لعنتی باعثش بود.

بدون اینکه توجهی به اشاره هاشون بکنم به سمت خونه به راه افتادم..در خونه باز بود..چرا؟وارد حیاط شدم.

دیگه از اون باغ سرسبز خبری نبود..همه چیز نارنجی شده بود..درخت ها خشک شده بودند...سریع در خونه رو باز کردم..در خونه هم باز بود..وارد حال که شدم به عمق فاجعه پی بردم..دستمو جلوی دهنم گرفتم..باورم نمیشه...نه نه این امکان نداره...امکان نداره..من باورم نمیشه..اوه خدای من...نزدیک تر رفتم..صدا زدم-مامان...بابا

ولی به جاش بابام(لئوناردو)خنده ی عصبی کرد و گفت-میبینی هنوزم صداش توی خونه میپیچه..یعد شروع به قهقهه زدن کرد.

باورم نمیشد..این بابای من بود؟این مردی که پشتش خمیده شده بود بابای من بود؟

این کسی که مثل دیوانه ها میخندید بابای من بود...نه امکان نداره..اشک هام دونه دونه از روی چشم هام سر خوردند..من باهاشون چیکار کرده بودم و خودم خبر نداشتم.

جلو تر رفتم..مامان رو دیدم..از بین موهاش مشکی رنگش که همیشه می درخشید چند تا تار سفید هم مشخص بود..صورتش از اشک خیس شده بود..و دستاش می لرزید...خودمو نمی بخشم.

من باهاشون چی کار کرده بودم..همش تقصیر منه من..تحمل دیدن این صحنه ها رو نداشتم..جلو تر رفتم...شروع کردم به دویدن..رفتم جلوشون..چشمای مامان که اول منو دید..پوزخندی زد ولی بعد به ناباوری تبدیل شد و گفت-لئو،ببین کارم به کجا کشیده شده که کم کم دارم توهم میزنم.

دارم سلنا رو جلوی خودم میبینم

هق هق من سکوت رو شکست و با داد گفتم-مامان این منم...سلنا..من برگشتم...برگشتم خونه...مامان.

قبل از اینکه کلمه ی دیگه ای بگم احساس کردم یکی منو در اغوش گرفت..بوی بابام بود...بوی تن بابام بود که باور کرده بود من اینجام..برگشتم و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن..داد زدم-بابا من اینجام..اینجا..من دختر بدتون..دخترتون برگشتم...دختر نامردتون برگشت...دختر بدبختتون برگشت..چرا..چرا...همش تقصیر من بود..تو رو خدا منو ببخش بابا.ببخش بابایی...من غلط کردم...منو ببخش

دست بابا منو بیشتر به خودش فشرد انگار نمیخواست منو دوباره از دست بده..تک دخترش رو...دختر نامردش رو..بابا با بغض گفت-دخترم..سلنا برگشته سوزان این توهم نیست دخترمون برگشته...خودشه.

بابا دستشو روی سرم کشید و گفت-دختر خودمه بوی سلنا رو میده..مگه میشه کسی دختر خودشو نشناسه..بعد مردونه شروع کرد به اشک ریختن..شونه هاش میلرزید..ببین چه کردی با پدر و مادر خودت سلنا...بین چه کردی.

مامان هم اومد طرف ما و با ناباوری گفت-س..س.سلنا..خودتی مامان؟خودتی...دختر من خودتی؟مامان خودشو به ما رسوند و ما دو تا رو در اغوش گرفت..سه نفری در آغوش همدیگر گریه میکردیم..بعد از چند لحظه .. صدای

تعجب زده ی کسی رو حس کردم..بابا و مامان رو کنار زدم و با دیدن کسی که جلوم بود جوشش اشک رو روی گونه هام حس کردم..بسته هایی که توی دستش بود از دستش افتاد...گفت-تو...تو...سلنا؟

با دو رفتم طرفش..زیر لب گفتم-دانی...داناتلو..

اما صدام توی گلوم خفه شد....بک طرف صورتم به شدت سوخت.. و شروع به گز گز کردن کرد...از شدت سیلی که به من زد به گوش ای پرت شدم...صدای عصبیشو میشنیدم.

داناتلو-تو غلط کردی برگشتی...تو اینجا چیکار میکنی؟اصلا این همه مدت کجا بودی؟برگرد همونجا..تو یدگه اینجا جایی نداری...ببین(به پدر و مادرم اشاره کرد)ببین باهاشون چیکار کردی؟چطور دلت اومد؟؟هاااان؟چطـــور؟

با داد حرف میزد که خودمو بهش رسوندم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم-دانی...غلط کردم..منو ببخش..تو رو خدا اروم باش...اورمم باش..تمام بدنش داشت می لرزید...میخواست منو از خودش جدا کنه که محکم تر گرفتمش.

سلنا-نمیذارم..به خدا نمیذارم...دانی دلم برات تنگ شده بود...من من...مجبور بودم...تو رو خدا من ببخش..از شدت استرسی که بهم وارد شده بود قدرت تکلمم رو از دست داده بودم و نمیتونستم حرف بزنم..داناتلو متوجه من شد. دستشو دور کتفم حلقه کرد و با بغض گفت-کجا بودی بی معرفت..کجا بودی که نمیدونی توی این مدت چی شد..نمیدونی.

صدای داناتلو توی سرم اکو می شد..ضعف کرده بودم...زانو هام سست شده بودند..سرم گیج می رفت..فقط در اخرین لحظه صدای نگران بابا و مامان و داد داناتلو که میگفت بیهوش شده رو شنیدم و بعد لبخندی بر روی لبم اومد...اونا منو بخشیده بودند..بالاخره به خونه برگشته بودم..و سیاهی پرده ی بود که روی چشمام اومد و به خلسه ای شیرین فرو رفتم.

حجوم مایه ای شیرین رو به دهنم حس کردم و چشم هام نیمه باز شدند...صداهای اطراف گنگ بودند..همه رو می دیدم..بابا...مامان...دانی..عمه ایملیانا و دایی سم..دایی توبی..خاله سیلیدیا..زن دایی رامونا..دوستام..جنی فر و آنا..ناخود آگاه زدم زیر گریه.بلند بلند گریه می کردم..جنی فر و آنا که بغض کرده بودند منو بغل کردند و اونها هم زدند زیر گریه..سه نفری اشک می ریختیم..که داناتلو با صدای عصبی گفت-جنی،انا تمومش کنین اون حالش خوب نیست تازه به هوش اومده.

همه با نگاشون که نوعی ترحم و کنجکاوی و شاید هم عصبانیت بود به من نگاه می کردند..ولی من نمیدنستم که باید بهشون بگم یا نه؟؟ولی اونها خانواده ی من هستن...دیگه چیزی رو ازشون پنهان نمیکنم...با صدای لرزونی گفتم-میخوام براتون بگم چ..چرا رفتم..گوش کنید..م..من مجبور بودم...این یه وظیفه بود..و بعد سرف های پی در پی نذاشت که من ادامه ی صحبتم رو بگم.

مامان با مهربانی یه لیوان آب به من داد و گفت-لازم نیست...هر وقت حالت خوب شد میتونی برای هممون تعریف کنی چی شد.

با نگرانی نگاشون کردم..دلم نمیخواست دربارم بد فکر کنن.داناتلو همشون و بیرون کرد تا مثلا من استراحت کنم...ولی من فهمیدم چرا بیرونشون کرد،اون میخواست اول همه چیرو بدونه،مثل همیشه.

وقتی درو بست شد همون داناتلوی عصبانی چند ساعت پیش اومد سمت تخت و سرشو در مقابل صورت من گرفت و تکه تکه گفت-خوب بگو چی شد..همه چیرو مو به مو و همین حالا هم همش رو میگی بعد صندلی رو برداشت و دست به سینه روش نشست.

زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم-باشه..میگم..همه چیرو..و گفتم و گفتم از همه چی بدون هیچی کم و کاستی..از همون موقعی که باید برای جشن حاضر میشدم و اون خواب هایی که دیدم..از وظیفه ای دانیکا برام قرار داده بود از اینکه باید دیودی رو نابود کنم تا ملکه بشم...از پایتخت،از کبین از شارلوت،خانم رزیتا و آقای جیمی...از ویلای سفید...از کریسمس..از سرزمین بالای ابر ها تا رسیدم به چند ساعت پیش و تمام این مدت داناتلو با اخم به من زل شده بود خصوصا وقتی درباره ی کبین صحبت میکردم عصبی پاهاشو تکون می داد.

بعد از اینکه همه چیز رو تعریف کردم...به چشم های طوسی رنگش زل زدم و گفتم-خوب حالا از نظرت تمام این اتفاق ها رو من با خواسته ی خودم انجام دادم؟

یا چیزی بود که سرنوشت برای من معلوم کرده بود..پی درمورد من بد فکر نکن...من تمام این مدت زیر نظر دانیکا بودم و بعد از اینکه شش ماه تموم شد برگشتم..حالا باید دیوید رو پیدا کنم و نابودش کنم.

داناتلو پرسید-تو..تو کبین..اه تو کبین رو دوست داری؟...لبم رو گزیدم و حجوم خون به زیر گونه هامو حس کردم و یاد اخرین دیدارمون افتادم..وقتی نگاهم به دانی فتاد که با یه ابروی بالا رفته نگاهم میکرد و خودش گفت-خوب اره چرا که نه.درست نگفتم؟؟

بعد بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.

و سلنا نمیدونست چرا دانی باید به خاطر اینکه اون کبین رو داره حسودی بکنه؟

داناتلو

از دستش دادم...سلنا رو از دست دادم...چشم هام نم اشک گرفت...داد زدم_چـــــــرا؟اخه چرا؟؟

وقتی یاد گونه های گل انداخته ی سلنا وقتی اسم کبین رو اوردم...وقتی با شوق درباره ی کبین حرف میزد..چطور میتونم فراموش کنم؟چطور میتونم عشقم رو فراموش کنم؟هاااان؟

من هیچ وقت نمیخواستم خودم رو برادر سلنا بدونم..هیچوقت...ولی اون همیشه منو به چشم برادرش می دید..آه عشق من الان دلش پیش یکی دیگه است..و نمیتونه مال من باشه...نمی تونه قسمت من باشه..نمی تونه....

(از زبان راوی)

داناتلو به خاطر از دست دادن کسی که مدت ها فهمیده بود دوستش دارد احساس ناراحتی می کرد.و از طرفی کبین..کبینی که دلش لرزیده بود...با دیدن دختری که چشم هایش مثل جنگل سرسبز بود...و موهای فرفری اش بوی فندق می داد..و مشتاقانه منتظر بازگشت او بود...از سفری که شاید راه بازگشت نداشته باشد او هر روز گوشه اتاقش می نشست و گیتار به دست با یاد اوری سلنا عاشقانه میخواند..

یه قاب عکس خالی

میگی حرفی نمونده باقی

تو باعث شکسته

سکوت این اتاقی

یه یادگاری از تو

میگی نمیذارم اینجا باشه

به من یه بار گوش بده

اصلا هر چی تو میگی باشه

برگرد بی تو تنهام

دلگیر شده دنیام

واسه دیدنت میام من

باشی اون ور ابر هام

بـــاوَرَم شد

رفتی تنهام گذاشتی

گفتی دوستم نداشت

منِ ساده باورم شد

گفتی کسی جز من نداشتی

بعد از اینکه سلنا بهبودی یافت تمام ماجرا رو برای بقیه تعریف کرد..پدر و مادرش به خاطر این کار دانیکا حسابی عصبانی شده بودند.

وسلنا در جست و جوی راهی بود تا دیوید را پیدا کند که هر بار به در بسته میخورد و از طرفی هم دیوید و انجر نقشه ای بی نقص کشیده بودند که نابودی سرزمین را در پیش داشت...این نقشه سرزمین را به جهنمی تبدیل می کرد...

سلنا

یه روز به همراه خانواده توی حال داشتیم تلوزیون نگاه میکردیم که با دیدن اخبار فوری شوکه شدیم...معمولا اخبار فوری باری اتفاق هایی بود که برای سرزمین بود نه تنها برای یه شهر کوچک.بابا صدای اخبار رو زیاد کرد ولی با دیدن اخبار سکوتی سنگین همه جارو گرفت.

باورم نمیشد..این نهایت بد شانسی بود..بابا سریع حاضر شد و با عصبانیت گفت-اون پسر اخر کار خودش رو کرد تا بدبختمون نمیکرد راحت نمیشد.بعد از در رفت بیرون تا به شورای شهر برسه.

مامان با خشم گفت-دیوید کاری کردی که از اینکه زنده گذاشتمت پشیمونم...خیلی هم پشیمونم.

بعد سریع حاضر شد و رو به من گفت-مواظب خودت باش باید برم به پدرت کمک کنم ویک دیوار حفاظتی دور شهر های اطراف درست کنیم.خواستم چیزی بگم که غرشی کرد و گفت-حق نداری از خونه بیرون بیای فهمیدی؟تو دخالت نکن.

با اخم روی مبل نشستم و به ادامه ی اخبار نگاه کردم...دیوید کار خودش رو کرده بود و حمله رو شروع کرده بود..خیلی بد بود اون به جای اینکه به ما انسان ها اسیب برسونه و با ما درگیر بشه از راه دیگه ای به ما خسارت وارد میکرد...کاری که نمیدونم چطوری به فکر اون افتاده که انجامش بده.

اون از شرق سرزمین شروع کرده بود به اتش زدن جنگل ها و مناطق سبز.. و با این کار میخواست تمام حیوانات و موجودات سبز و درخت ها رو از بین ببره و همه جا رو به جهنمی از اتش تبدیل کنه و با این کار دو نشون می زد چون دور تا دور هر شهری از سرزمین رو جنگل ها فرا گرفته و با این کار به مردم هم آسیب می رسید..خیلی کار وحشتناکی بود.

گوینده ی اخبار با ترس و لرز زیادی درباره ی یک سایه که بعد از اینکه جنگل سوخت حرف میزدند و من میدونستم که اون کسی جز دیوید نبود..خوب جناب دیوید خوب خودتو نشون دادی...حالا موقع اون رسیده که منم خودمو نشون بدم..حالا که پیدا شدی منم به روش ملکه ای!حسابتو میرسم و نیمذارم به اهدافت برسی...قول میدم.

هر روز خبری از آتش گرفتن جنگ ها و پارک های مختلف میومد..شهر ما در غرب قرار داشت و اگه دیوید حمله می کرد خیلی بد می شد چون اون تقریبا تونسته بود بیشتر منابع جنگ ها رو نابود کنه و ما نمیتونستیم جلوشو بگیریم...قدرتش دو برابر شده بود و برای من این تعجب برانگیز بود که اون چطوری همه ی این کار ها رو به تنهایی انجام میده.

تصمیم خودم رو گرفتم...یه روز که هیچکسی خونه نبود حفاظی که مامان درست کرده بود تا بیرون نرم رو با یک حرکت شکستم...اون نمیدونست که قدرت من صد برابر اونه هه!

به سمت میدان شهر رفتم و روی مجسمه دانیکا که وسط شهر بود ایستادم..شهر شلوغ بود و این یک پوئن مثبت بود و ایجوری میتونستم به همه خبر بدم که قراره چه اتفاقی بیوفته...با قدرت تمام داد بلندی زدم که موج صوتی وحشتناکی ایجاد کرد با اخم خودمو تبدیل کردم،نوری که از من ساطع شد خیلی زیاد بود...تبدیل به جانشین شدم ..شنلی رنگین روی دوشم رو گرفت و لباس هام از زره طلا و نقره پوشیده شد تاجی روی موهای قهوه ایم پدید اومد و عصا هم توی دستم...به مردم که متعجب زده به من نگاه می کردند نگاهی کردم و بینشون دوستام..دانی..مامان..بابا و همه رو دیدم.

با غرور و افتخار در هوا به پرواز در اومدم..صدای تپش های قلبم رو می شنیدم...استرس تمام وجودم رو گرفته بود ولی باهاش غلبه کردم و نگذاشتم پیش رَوی بکنه و مانع من بشه.یکی از نیروهام رو به کار بردم که مردم توی سراسر سرزمین منو ببین...توی تمامی تلوزیون ها از طریق سیم های ارتباطی برق رو به جریان فرستادم تا در تمامی فروشگاه های خرید...خونه ها...ساختمان ها و...مردم صدای من رو بشنوند.

فریاد زدم-ای مردم...مردمی که من رو به چشم یک فراری می دیدید میدمی که فکر می کردید مقصر پدر و مادر من هستند امروز من اینجا هستم که به همتون بگم به تمامی شما به تک تک شما افراد که من جاشنین و ملکه ی آینده ی سرزمین هستم مردم با پوزخند به من نگاهی کردند.

انگار باروشون نمیشد...خوب مجبورشون میکنم باور کنن!

لبمو تر کردم و گفتم-میدونم باور نمیکنین ولی فکر کنم با دیدن این باورتون بشه ونامه ی جادویی که دانیکا بهم داد رو برداشتم.

انگار اون می دونست مردم حرف منو باور نمی کنن پس اینو بهم داد تا نشون مردم بدم..روی زمین فرود اومدم و نامه رو به دست یکی از اونها دادم و کسی که نامه رو خوند با چشم هایی که گرد شده بودند به من نگاه کرد و با دیدن تاج و عصا ی سرزمین تعجبش دو برابر شد و گفت-او..اون.. راست میگه..این قرار نامه ی دانیکاست..تک تک کلماتش با جادو نوشته شده با جادوی چشم آبی ها...من این جادوی رو میشناسم.

بعد از اون مردم جمع شدند تا نامه رو بخونن...موندن رو جایز ندونستم و دوباره به هوا برخواستم و گفتم-خوب حالا که مطمئن شدید باید من بهتون ثابت کنم که میتونم جانشین هستم...پس کسی که باعث و بانی نابودی جنگل هاست رو پیدا میکنم و دربرابر همتون نابودش میکنم...قول میدم.

فردا همین موقع توی دشت ساوان جمع بشید و به هر کسی که میتونه در این جنگ باشه بگید بیاد و از نزدیک ببینه که من چطور اهریمن رو نابود میکنم.

مردم این بار با رضایت کامل به من نگاه میکردند..و من خوش حال بودم که بالاخره قراراه همه به آرامش برسند.

.

.

بابا-تو چیکار کردی؟؟هاان؟میدونی که دیوید قدرتش چند برابر شده و امکانش هست تو رو نابود کنه؟چرا همچین کاری رو کردی؟

مامان-سلنا اخه تو چطور تونستی دیوار حفاظتی رو بشکونی من که با نیروی ماوراء اون رو ساخته بودم آه خدای من چطور؟یعنی قدرت جانشینی تو انقدر زیاده که از پس قدرت ما چشم آبی ها بر میاد؟

سری تکون دادم و گفتم-مامان من الان یک نیمه ملکه هستم و تمامی قدرت ها رو دارم فقط بعد از اینکه دیوید نابود شد به طور کامل ملکه میشم.

بابا نگران من نباشید مطمئن باشید اتفاقی برای من نمیوفته چون من امید تمام این مردم هستم و اگه من در مقابل اون کسی که داره اون بیرون آزادانه همه چیز رو توی دستاش نابود میکنه و میخواد این جا رو به جهنم تبدیل بکنه نایستم همه چی نابود میشه.

اصلا به این فکر کردین من چرا دشت ساوان رو انتخاب کردم؟

چون اون یکی از دشت هاییه که اتفاقات تاریخی زیادی اونجا رخ داده و طبق افسانه ها محل جنگ های زیادی بوده و بیشتر چشم آبی ها در اون محل نابود شدند و من میخوام با نابود کردن دیوید در اونجا ثابت کنم که بالاخره کسی پیدا شد که بتونه خون اشام ها رو برای همیشه از روی زمین پاک کنه...

بابا-خوب؟چجوری میخوای به دیوید خبر بدی؟اصلا از کجا مطمئنی دیوید به اونجا میاد؟

سلنا-خوب من مطئنم اون به اونجا میاد....و درمورد اینکه چجوری بهش خبر میدم..خوب خودم بهش میگم!!

بهش نگاهی میکنم...با نیشخند در حالی که دستاش توی جیبشه وباد شنل قرمز-مشکی ایش رو این ور و اون ور می بره به چشم های سبز من نگاه میکنه...از دور هم میتونم قرمزی چشم هاشو تشخیص بدم..پس کو اون چشم های عسلی که می درخشید؟

با جدیدت جلو رفتم و روبه روش وایستادم و گفتم-دیوید..باید برای همیشه این بازی لعنتی رو تموم کنیم..تو باید فردا صبح بیای به دشت ساوان تا مبارزه ای با هم داشته باشیم.اگه...

با گذاشتن انگشتش روی لبام نذاشت که من ادامه ی حرفام رو بزنم...نیشخندی شیطانی زد و صورتشو جلوی صورتم قرار داد و گفت-جانشین کوچولو برای من هیچ بایدی و هیچ اما و اگری وجود نداره من هر کاری که بخوام رو انجام میدم و امثال تو و اون پدر و مادرت نمیتونن به من دستور بدن متوجهی که؟

نمونه ی کامل یک خون آشام بود و اینو از پوست رنگ پریده اش،چشم های سرخش وسردی که دستاش داشت میتونستم بفهمم.

لبشو تر کرد و با صدایی که می شد خشم رو توش تشخیص داد گفت-من به این مبارزه میام تا ثابت کنم که میتونم تو رو شکست بدم و کاری کنم که مادرت و پدرت از اینکه منو زنده گذاشتن و همون چند سال پیش منو نابود نکردند پشیمون بشند.

بعد دستشو بُرد کنار چشمم و جایی که قبلا توی اتش سوزی سوخته بود بعد سریع دستشو کشید و گفت-مشتاقانه منتظرم شکستتو توی مبارزه فردا ببینم.بعد در یک چشم بر هم زدن به خفاش تبدیل شد و به آسمان رفت...و من موندم با ذهنی گنگ از سوال..

دشت ساوان-محل مبارزه-ساعت 10 صبح

از زبان راوی

هوا ابری بود و صدای غرش ابر ها به گوش می رسید..

دو دشمن در مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند

یکی از ان ها دختری موفرفری با تاج و عصای سلطنتی و دیگری پسری از طایفه ی ملکه ی خفاشی با چشمانی به رنگ خون و شنلی به رنگ قرمز-مشکی...

گویی هر دو در پی برنده شدن بودند و میخواستند دیگری را از پای در بیاوردند..مردمی که دو و اطراف انها را گرفته بودند تا از نزدیکش شاهد جنگ آنان باشند...سوزان و لئونادویی که نگران برای فرزنداشان به آنها نگاه می کردند وانجری که با لبخندی شیطانی کمانی زهر اگین بر دست گرفته و بر بالای درختی بلند نشسته بود و منتظر فرصتی بود که ان را بر قلب دخترک جانشین بزند..حال چه می شود؟کسی چه می داند؟دیوید پیروز می شود یا سلنا؟اهریمن بر نیروی پاکی؟یا پاکی بر اهریمن؟

سلنا

عصا ی جادویی رو توی دستم جا به جا کردم..عرق کرده بودم و خیلی میترسیدم از اینکه پایان این مبارزه چه کسی پیروز میشه؟

دیوید که انگار این سکوت خیلی براش آزار دهنده بود حمله رو آغاز کرد و با تمام سرعت به سمت من دوید...مغزم دستور داد که کنار بکشم ولی من نباید از الان ضعف نشون می دادم..پس با عصا گرد بادی کوچک که باعث به هم خوردن تعادل میشه رو به سمت دیوید فرستادم...که کار هم کرد و باعث شد که دیوید سر جاش بایسته..با ابروی بالا رفته گفت-همه ی قدرتت همین بود؟هه عجب!

حرصی شدم از دستش ولی صدای مخملی دانیکا رو کنار گوشم شنیدم که میگفت-اون فقط میخواد تو رو عصبی کنه تا نتونی تمرکز کنی..

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم...صدای خش خش برگ هایی که زیر پای دیوید خورد می شد رو می شنیدم که ب من نزدیک میشد..عصا رو دو دستی در مقابلم گرفتم و گوشامو تیز تر کردم...چشم هام هنوز بسته بود.

صداشو شنیدم و با تمام قدرتم نیرو رو به سمتش پرت کردم...چشمامو باز کردم...بوی سوختن میومد...به دوروبرم نگاه کردم،اون گلوله ای از آتش به سمتم پرتاب کرده بود و من هم گلوله از از آب و باعث خاموش شدن اتش شده بودم...هیچ چیزی نباید در این جنگ آسیب میدید.

این بار تمرکز بیشتری کردم واین دفعه باید حمله رو شروع می کردم.

عصا رو چند بار توی هوا چرخوندم و سعی کردم به جای نیرو از جادو استفاده کنم..جادو رو انتخاب کردم و به سمتش پرتاب کردم...نمیتونست مقاومت کنه....قدرت جادوی من بیشتر بود..دو رو برش رو گرفت و نمیگذاشت که دیوید پیش روی کنه ولی اون دیویدی که من میشناختم از پا در نمیومد...

دیوید

با اینکه تازه کار بود ولی میتونست با تمرکز قدرتش رو افزایش بده..انجر رو دیدیم که از بالای اون درخت علامت میده.

ولی نمیدونم چی شد که احساس کردم توی زمان و مکان جا به جا شدم و سرم گیج رفت ،چشمام رو از درد بستم..چند لحظه بعد چشمامو باز کردم دو تا تیله ی آبی رو دیدم که داره به من نگاه میکنه..باورم نمیشه عشق من؟تیفانی کوچولوی من؟

اون..اون اینجا چیکار میکنه؟دستمو جلو بردم تا باورم بشه که این یک توهم نیست.. و واقعیه..دستمو گذاشتم لای موهای ابریشمیش که چشماش بسته شد و قطره اشکی ازش اومد..چشم هاش باز شد و گفت-دیوید...

حالا که مطمئن شده بودم خواب نیست تیفانی رو به اغوش کشیدم و به سینه ام فشردم و با بغض گفتم-جانم..تیفانی..دلم خیلی برات تنگ شده بود..میخوام دوباره پیشم باشی خواهش میکنم برگرد..

تیفانی خودشو از آغوشم بیرون کشید و گفت-دیوید تو میای پیش من...تو برمیگری پیش من و دوباره ما در کنار هم خواهیم بود ولی تو باید جون سلنا رو نجات بدی...نباید بذاری انجر اونو بکشه...بعدش میای پیش من برای همیشه... بهت قول می دم..و بوسه ای روی دست های من کاشت..اخرین چیزی که دیدم چشم های تیله ایش بود که با خواهش به من نگاه می کرد.

ثانیه ای بعد توی دشت ساوان بودم و انجری که کمان رو کشید...به سلنا نگاه کردم...باید به گفته ی تیفانی عمل می کردم..من از این همه کشت و کشتار خسته شده بودم...من از اول یک انسان بودم..نه یک خون اشام..پس در یک تصمیم انی به سمت سلنا دویدم و جلوش ایستادم و تیر به جای اینکه به اون بخوره به قلب من خورد...درد بدی توی سینم پیچید و باعث شد که روی زمین بیوفتم...زهر کم کم داشت توی رگ هام نفوذ می کرد...باید قبل از اینکه جسمم نابود بشه به سلنا نقشه ی انجر رو میگفتم..با صدایی که به زور شنیده می شد از سلنا خواستم بیاد نزدیکم..سلنا خیلی متعجب بود..ترس..نگرانی توی چشم هاش موج می زد..گفتم-سلنا..خ..خوب گوش کن..سرفه

ای کردم که خون از دهنم سرازیر شد و باعث شد سلنا به گریه بیوفته...یه دستشو گذاشت زیر گردنم و گفت-بگو چی میخوای بگی دیوید..

دیوید-انجر...او..اون دختری که می..میخواست..تی..تیر رو به ..به سمتت بزنه...اسمش..اِنجره..دا..دانت[illegible]و رو..گرو..گروگان گرفته..می..میخواد به یکی از ما تبدلی..تبدیلش کنه ن..نباید بذاری...برو برو به غار وحشت..برو ..ن.نجاتش بده..م.منم میرم پیش..تی..تیفانی ...امیدوارم..منو..منو ببخشی..خداحافظ برای..هم..همیشه... نفسم بند اومد.و چشم هام بسته شد.بعد احساس سبکی کردم..

به جسم بی جان دیوید نگاه کردم،اون نابود شده بود نه به دست من بلکه به دست یکی از جنس خودش،یکی از خون آشام ها،خورشید از میان ابر ها پدیدار میشه و جسم دیوید رو همچون خاکستری در هوا به پرواز درمیاره..روح دیوید الان در آرامشه اینو مطمئنم...به مردم نگاهی کردم همه با افتخار به من نگاه می کردند یاد حرف دیوید افتادم دانی اوه خدای من داناتلو الان گروگان گرفته شده بود باید هر چه سریع تر به دنبالش برم،با سرعت از دشت ساوان دور شدم به وسط جنگل که رسیدم تمرکز کردم نفس عمیقی کشیدم وخودم رو در غار وحشت تصور کردم بعد دوباره در مکان جا به جا شدم و وقتی چشم بر هم زدم روبه روی در ورودی غار بودم.

واردش شدم و اهسته اهسته پیش رفتم...کمی جلوتر که رفتم صدایی باعث شد سر جام بایستم...صدای ناله ی دانی بود..باید هر چه سریع تر خودم رو بهش می رسوندم..با دو حرکت کردم که صدای خون آشام جوان منو میخکوب کرد.

انجر-منتظرت بودم جانشین ملکه!

به سمت صدا برگشتم و اونو دیدم در حالی که شمشیری بُرَنده در دستش بود و داناتلو هم به یک صندلی در کنارش بسته شده بود...صورت دانی پر از خون بود و بیهوش روی صندلی افتاده بود،هین بلندی کشیدم و با خشم به سمت انجر خیز برداشتم که گفت-آ آ! دختر بد!این چه وضعشه مثلا الان این اقا خوشگله گروگان منه و خوب یکم با این شمشیر صورت خوشگلش رو نقاشی کردم!خیلی بهتر شده نه؟!

و خنده ی بلندی سر داد بعد با تمام قدرتش شمشیر رو به سمت دانی گرفت و میخواست سرش رو از تنش جدا کنه که نگذاشتم بیشتر از این عمل کنه و با قدرت کنترلم شمشیر رو از دستش بیرون کشیدم و محکم به دیوار کوبوندمش..ولی از رو نرفت و یه کنترل از راه دور که توی دستش بود رو به من نشون داد و گفت-هه نیگاه کن این کنترل یه بمبه!که من به دیوار های انجا نصبش کردم اگه من بمیرم نمیذارم شما از اینجا بیرون برین همگی با هم میمیریم ها ها ها!

نتونستم بهش برسم و او دکمه رو فشار داد صدای مهیب انفجار اومد...باید دانی رو نجات می دادم.

طناب ها رو از دورش باز کردم و سعی کردم که بلندش کنم..ولی مگه زورم می رسید؟!

صدای انفجار بیشتر و بیشتر میشد و قلوه سنگ ها از سقف روی سرمون میریخت.

بازم متوصل به نیروهام شدم یه وردی رو زیر لب زمزمه کردم و دست دانی رو گرفتم،تصویر تپه ی نزدیک دشت ساوان رو تصور کردم و چشم هامو بستم..چشم هامو که باز کردم روی تپه بودیم..به دانی نگاه کردم بیهوش بود باید کاری میکردم که دوباره خوب بشه...هر چند نیروی خوش شفا بود ولی چون بیهوش بود کاری از پیش

نمیبرد...دستمو روی پیشونیش گذاشتم و وردی زمزمه کردم نوری از دستم خارج شد و جسم دانی رو در بر گرفت اندکی بعد صورت دانی به حالت اولش برگشته بود.

لبخند خسته ای زدم و از توی ذهنم به ذهن مامان و بابا تصویر تپه رو فرستادم دیگه خودشون میدونستن که باید اینجا بیان منم باید برگردم و کار نیمه تمومم رو کامل کنم..باید یه سری به سرزمین بالای ابر ها بزنم..

دانیکا،بزرگان سرزمین و چشم آبی ها و دیگر اسطوره های سرزمین گمشده با رضایت کامل و شادی به من نگاه می کردند و بعد از سال های سال تونستند لبخندی از آرامش بزنند.

دانیکا شاد از اینکه بالاخره همه چیز درست شده من رو ملکه ی جیدید معرفی کرد و آنید بزرگ رضایت خودش رو در ملکه شدن من اعلام کرد.

فقط یه چیز مونده بود..به سمت دروازه ی سرزمین بالای ابر ها رفتم..صدای دعوا میومد...حدس می زدم قراره همچین اتفاقی بیوفته پس خودم رو برای رو به رو شدن باهاش آماده کرده بودم به اون سمت حرکت کردم...تیفانی و دیود و نگهبانان رو میدیدم که در حال جر و بحث هستند.

وقتی منو دیدند ساکت شدند و نگهبان ارشد دروازه با عصبانیت به نزد من اومد و تعظیمی کرد سپس گفت-ای ملکه ی عزیز این اقا(به دیوید اشاره کرد)میخواد وارد سرزمین بشه ولی نمیشه چون قبلا روحشون خون اشام بوده و پرونده ی خوبی هم نداره و این خانم هم(به تیفانی اشاره کرد)میخواد که این اقا وارد سرزمین بشه چه دستوری میفرمایید؟

به تیفانی که داشت اشک میریخت و دیوید که سعی داشت بره پیشش ولی نگبان ها نمی گذاشتند نگاه کردم.

رو به نگهان گفتم-بذار بیاد داخل.....نگهبان-اما بانوی من...

دستمو به نشونه ی سکوت بالا گرفتم و گفتم-این اقا اسم داره اسمشم دیویده من دوبار زندگیمو به ایشون مدیون هستم چون همین اقا جون خودشون رو برای نجات من فدا کردند و صورت سوخته شده ی من رو ترمیم کردند اون در اصل یک انسان بوده که به خون اشام تبدیل شده پس بهتره به جای دعوا بفرستیدش داخل و بیشتر از این معطلش نکنین.....زود!

نگهبان با حالتی دستپاچه دروازه رو برای دیوید باز کرد و دیوید هم وارد شد..نگاه تیفانی و دیوید به من نگاهی تشکر امیز بود..نگهبان ها وقتی مطمئن شدند همه چیز امنه رفتند و فقط ما سه نفر باقی موندیم..به دیوید نگاهی کردم هنوزم مثل یک نوجوان بود..و سنش بیشتر نشده بود..و تیفانی هم همین طور.

گفتم-شما هر دو تاتون در طول این سالها یه خاطر اتفاقاتی که افتاد قدرت رشد خودتون رو از دست دادید تیفانی بخاطر چشم ابی شدنش و اینکه در سن کمی کشته شد و دیوید هم بخاطر خون اشام بودنش الان من میخوام سن شما رو به حالت عادی برگردونم تا همه چیز به حالت عادیش برگرده.

سپس عصا رو چرخوندم و وردی رو زمزمه کردم که تیفانی و دیوید تغییر کردند...تیفانی یک دختر بیست ساله و دیوید یک پسر بیست و یک ساله شد..هر دو تاشون با تعجب به هم نگاه می کردند و ناگهان هر سه به خنده افتادیم..دیوید به من نگاهی کرد و گفت-ازت ممنونم....ملکه!

تیفانی جلو اومد..و تعظیمی کرد لبخندی زدم و گفتم امیدوارم که خوشخبت بشید.بعد از اونجا دور شدم حالا وقتش بود که به زندگی خودم سر و سامونی بدم!

به سمت دانیکا که حالا بالغ شده بود و رشد کرده بود نگاهی کردم وقتی نگاه اون هم به من افتاد لبخندی زدیم و همیدیگر رو در آغوش کشیدیم.

دانیکا زیباتر از همیشه به نظر می رسید رو بهش گفتم-حالا باید به وضعیت سرزمین و از همه مهم تر خانواده ام سر و سامون بدم امیدوارم که اونطوری که میخوای باشم دانیکا!

اول از همه به کمک مادر طبیعت رفتم و کسانی که قدرتشون طبیعت بود از جمله زن دایی رامونا هم به کمکم اومدن و با همدیگه جنگل ها رو به حالت اولش بر گردوندیم.....خیلی طول کشید چون تقریبا نصف جنگل ها از بین رفته بود.

داناتلو هم بهتر بود و اونروز بعد از من مامان و بابا و بقیه به کمکش رفته بودند.جنی فر خانمی شده بود یکی از خواننده های سر شناس سرزمین.

بقیه هم به کارشون مشغول بودند و همه چیز ارام بود.

وقتی بیشتر کار ها رو جفت و جور کردم یاد چیزی افتادم..یا بهتره بگم یاد کسی افتادم که خیلی دوسش داشتم....کیین.باید در اولین فرصت پیشش می رفتم.

لباس هام مرتب بود و حاضر شده بودم بدون اینکه به مامان و بابا خبر بدم به سمت پایتخت به راه افتادم و خونه ی خان رزیتا و اقای جیمی رو مقصد خودم قرار دادم.

زنگ خونه رو زدم....صدای شارلوت بود که می گفت-کیه؟منم با اعتماد به نفس کامل گفتم-شارلوت منم درو باز کن!

همین که صدای منو شنید چند لحظه سکوت کرد بعد جیغ کَر کننده ای کشید و داد زد-مامان...بابا..کیین سلنا اومده سلنا اومده.بعد سریع درو باز کرد.

وارد حیاط شدم هنوزم همون شکلی بود زیبا و سرسبز!با دو خودمو به در رسوندم و همین که خواستم بازش کنم در محکم باز شد و چون من پشت در بودم محکم به زمین خوردم و صدای تق تق کردن استخون هامو شنیدم!

شارلوت که منو دید یه دونه زد توی سرش و گفت خاک تو سرم!بلند شو دختر چرا روی زمین خوابیدی؟!

به زحمت از جام بلند شدم و یه پس گردنی به شارلوت زدم و گفتم-خوب دیوونه له شدم!این چه وضعه در باز کردن بود؟

شارلوت که هول کرده بود دستمو گرفت و با خوش داخل خونه برد و گفت-اه چقدر فک میزنی دختر زود بیا که همه منتظرتن!

داخل که شدم خانم و اقای جیمی رو دیدم همین که نگاهشوم به من افتاد لبخندی زدند و گفت-سلامی سلنا جان مشتاق دیدار!

خودمو از دست شارلوت نجات دادم و پریدم توی بغل خانم رزیتا و شروع کردم به حرف زدن-وای نمیدونی قدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم!الهی من قربونتون بشم ببخشد که اتفاقی رفتم ولی خوب مجبور بودم دیگه حالا شما ببخش نمیدونید دل تو دلم نبود که برگردم اینجا...

که صدای خنده ی های شارلوت روی اعصابم بود از بغل خانم رزیتا بیرون اومدم که دیدم شارلوت شکمشو گرفته و داره از خنده غش میکنه با عصبانیت بهش توپیدم-ساکت شو دیگه نمیبینی دارم اظهار دلتنگی میکنم؟

بعد صدای خنده ی خانم رزیتا و اقای جیمی بلند شد...ولی یه چیزی اینجا می لنگید خانم رزیتا که کنار شارلوت و اقای جیمی بود پس من کی رو بغل کرده بودم؟؟هیـــــــن!ابروم رفت!من کبین رو بغل کرده بودم پس بخاطر همین بود همه داشتند از خنده منفجر می شدند.

با خجالت برگشتم سمت کبین و با لحن بچگونه ای گفتم-اقا!ببخشد من شوما رو با اون خانومه(اشاره به خانم رزیتا)اشتب گرفتم....بعد با سرعت رفتم پیش خانم رزیتا و پشتش قایم شدم.

و با این کار هممون زدیم زیر خنده و یک دل سیر خندیدیم!مدتی بعد ماجرا رو برای همشن تعریف کردم و براشون توضیح دادم که چرا اونشب بدون اینکه بهشون خبر بدم از اینجا رفتم و موقعی که داشتم این قسمت رو توضیح می دادم کبین هی ابرو بالا پایین میکرد...منظورشو گرفتم و یه چشم غره توپ براش رفتم که ریز ریز خندید.

خلاصه همین که خواستم برم خانم رزیتا گفت که حداقل یه امشبو بمونم منم بی تعارف قبول کردم!و گفتم که فقط باید یه زنگی به مامان و بابام بزنم بهد بهشون خبر دادم که من امشب خونه نمیام و اونها هم پرسیدند که کجام منم گفتم که خونه ی خانم رزیتا و اقای جیمی ام.اونها هم فقط گفتند که مراقب خودم باشم.

کل اونروز رو با شارلوت بودم و از سرزمین بالای ابرها و اتفاقاتش براش تعریف میکردم که شب شد و هر دوتامون خمیازه کشان خوابمون گرفت.

من به اتاقی که دفعه ی قبل توش بودم رفتم و با چشم های بسته رو ی تخت پریدم و طولی نکشید که پلک هام روی هم افتاد و خوابیدم.

با صدای تق تق از جام بلند شدم...صدای در بود...درو باز کردم و کبین رو دیدم که پشت در وایستاده و همین که منو دید گفت-سلام خوبی؟خوبم!میذاری بیام داخل؟هوم؟

با حالتی گیج گفتم-اره...اره بیا داخل...بعد درو بستم.اما همین که برگشتم به کبین بگم این جا چیکار داره دستای کبین بود که دور کمرم حلقه شد ومنو توی بغلش فشرد.

کبین-سلنا...دلم خیلی برات تنگ شده بود...خیلی.تو چی؟تو هم مثل من بودی؟

سلنا-سرمو بالا آوردم و به چشم های سرمه ایش نگاه کردم و گفتم-کبین من همش منتظر این بودم که کارمو کامل کنم و به اینجا بیام برای این روز لحظه شماری میکردم.من...من...اما دیگه زبونم نچرخید که ادامه ی حرفمو بزنم.

کبین ولی گفت-هنوزم بوی فندق میدی!سلنا من ازت یه خواسته دارم تو با من..تو با من از دواج می کنی؟

با شندین این حرف ازش فاصله گرفتم و گفتم-چـــی؟!ازدواج؟من و تو!

کبین که فکر کرد از این حرفش ناراحت شدم قیافش تو هم رفت و گفت-اره تو خوشت نیومد از حرفم؟

با اینکه سعی داشتم خوش حالیمو نشون ندم ولی موفق نبودم..پریدم توی بغل کبین و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم-معلومه که اره کبین من عاشقتم خیلی خیـــــــلی!

با گفتن این حرف کبین خنده ای از شادی کرد و گفت-بهت قول میدم خوشبختت کنم!

و اونشب آغازی بود برای عشق ما.....برای من و کبین.....برای ما دو تا.....فقط ما دوتا!

خوب خانم خوشگله بیا بیرون ببینیم چه شکلی شدی!...شارلوت بود که یک سره داشت حرف می زد و و با جنی فر و آنا سر به سر من میگذاشتن...جنی فر-اوه اوه چجوری این اقا خوشگله رو تور کردی!...انا هم با خنده گفت-با تور

ماهیگیری!...شارلوت-هوی داداش من که با تور ماهیگیری سوراخ میشه که یه خورده شیک تر دوستان با قلاب ماهیگیری!

بعد سه تایی به حرف های بی مزه شون میخندیدند..توی اتاق بودم و داشتم لباس عروس رو میپوشیدم...بله درسته امشب عروسی من بود..عروسی من و کبین عزیزم!

بعد از اون شب کبین ماجرای خواستگاری رو به خانواده اش گفت و اونها هم با کمال میل منو به عنوان عروسشون قبول کردند!چند روز که گذشت خانم رزیتا از طریق تلفنی قرار خواستگاری رو گذاشت.روز خواستگاری همه ی اعضای خانواده ی ما یعنی از خاله و عمه و دایی ها و زن دایی و بچه ها!توی جشن این شارلوت هی تیکه میپروند و باعث می شد مراسم از حالت جدی بودن خارج بشه!

بعد از حرف های خاله زنکی که زدند نوبت به خواستگاری رسید و چون میدونستند منو کبین از قبل حرفامو زدیم جواب مثبت رو گرفتند و بادا بادا مبارک بادا!

و الانم که عروسیمه!توی این مدت متوجه شدم شارلوت با دیدن داناتلو هی سرخ و سفید میشه و سلول های خاکستری مغزم بهم هشدار داد که این ها هم تا مدتی بعد قاطی ما مرغ ها میشن!و بادا بادا مبارک بادا!!

به قیافه ی خودم توی آینه نگاه کردم ارایشم زیاد نبود...موهام خیلی خوشگل درستش شده بود و از بالاش یه توری میخورد،لباسمم پف پفی بود!خیلی ناز بود و دوسش داشتم.

دیدم که کم کم داره صدای این بچه ها در میاد رفتم بیرون هر سه تاشون شیک و با لباس های زیبا پشت در بودند و داشتند توی سر و کله ی هم می زدند که با دیدن من دهن هاشون باز موند و چشماشونم اندازه توپ تنیس شد بعد به خودشون اومدند و شارلوت زود گفت-عجب!داداش من چجوری باید تا شب خودشو کنترل کنه؟!

جنی فر عوض من یه پس گردنی بهش زد و گفت-عجب خواهر شوهری هستی تو!دختره ی بی حیا!

شارلوت هم با نیش باز گفت-چاکر شوما هم هستیم.

با این حرفش سه تایی زدیم زیر خنده که صدای بوق بوق ماشین کبین رو شنیدیم.انا گفت-خوب دیگه برو شووورت داره از غم دوریت بوق میزنه!

حرصی بهشون نگاه کردم و رفتم بیرون که بارانی از کاغذ رنگی ها و برف شادی رو روی سرم حس کردم!طبق معمول کار خود...خود شارلوت بود!

کبین از ماشین پیاده شد و با دیدن من لبخندی زد و دسته گل رو به من داد و گفت-خیلی خوشگل شدی...زیباتر از همیشه مثل یک ملکه ی واقعی.

دسته گل رو ازش گرفتم و به گل هاش نگاه کردم و لبخندری زدم...سوار ماشبن شدیم و به سمت کلیسا راه افتادیم....بوی گل ارکیده فضای ماشین رو پر کرده بود..خیلی خوشبو بود..دست گل بی نظیری بود و پر شده بود از ارکیده ی بنفش...گل مورد علاقه ی من و مادرم بود و کبین هم میدونست که باید همچین گلی بگیره!

تا کلیسا حرفی رد و بدل نشد...به نگاهی به لباس های کبین انداختم...یک کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود با پیراهن آبی و کراوات مشکی و موهاشم مثل همیشه ساده بالا داده بود.

بالاخره به کلیسا رسیدیم کبین درو برای من باز کرد و با هم وارد کلیسا شدیم ،بابا رو دیدم که به طرفمون میومد..کبین جلوتر رفت پیش عاقد و منم دستمو دور بازوی بابا حلقه کردم..از اینجا همه رو می دیدم..دوستام..خانوادم..همه رو!بابا از من پرسید-مطمئنی از انتخابت راضی هستی؟

با لبخند و ابروی بالا رفته به چشم های آبیش نگاه کردم و گفتم- اره!احساس میکنم از همیشه خوشبخت ترم..و بازوشو رها کردم و دو قدم که رفتم به عاقد و کبین رسیدم...با دو تا دستم دسته گل رو گرفتم و به سمت کبین بر گشتم.

عاقد شروع کرد به خوندن..عروس خانم تکرار کند-من قول می دهم در تمامی لحظات و سختی ها چه در شادی و چه در غم چه در پیری و چه جوانی تا زمانی که موهایم همچون برف سپید شود تعهد میبندم در کنار اقای کبین آوانسیان بمانم.

تک تک کلمه ها رو با احساس دوباره گفتم و کبین هم همینطور....عاقد-و حال من شما را زن و شوهر اعلام میکنم.

منو کبین به سمت جمعیت برگشتیم...صدای دست زدن و هورا کشیدن همه جا رو پر کرده بود و باعث شدی لبخندی بزنم.به کبین نگاه کردم..داشت متقابلا به من لبخند می زد...بهش نزدیک تر شدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم و همیدگر رو در آغوش کشیدیم...برای همیشه ما دونفر فقط ما دو نفر!

توی محوطه بودیم و باید سوار ماشین می شدیم.که یادم افتاد دسته گل رو پرتاب نکردم!همیشه آرزو داشتم این کارو بکنم...برگشتم سمت دختر ها و دسته گل رو پرتاب کردم همشون با ذوق سعی داشتند دسته گل رو بگیرند! که از اون بین دختری با یک جهش بلند دسته گل رو گرفت و من میدونم اون کسی نبود جز!!

شارلوت-من گرفتمش من گرفتمش!هورا!!!

کبین دست منو گرفت و گفت-خوب اهم اهم بهتر نیست بریم!؟سلنا-خوب بریم! بعد دست در دست هم سوار ماشین شدیم و پیش به سوی سرنوشت!

.

.

و این چنین بود جادوی چشمان آبی!

چی میشه که یه کبوتر وباز بسازن عشقو برن به پرواز

اخه این چه رسم تو زمونست کبوتر باکبوتر باز با باز

چه کنم فاصلمون زیاده این تو سواریو منم پیاده

رنگ چشات این دلم رو برده یه روز خوش به این دلم نداده

همیشه بهارم خوابتو هر شب میبینم

هر جا که میرم رنگ چشا تو میبینم

رسیدن به تو اره محاله

داشتن چشمای ابیت خواب وخیاله

باز این دل من بهونه کرده

عشق تو عشقو تو دلم زندونی کرده

رسیدن به تو اره محاله

داشتن چشمای ابیت خواب وخیاله

باز این دل من بهونه کرده

عشق تو عشقو تو دلم زندونی کرده

یه رحمی کن توای خدا به جونم

تا عمر باشه چشم به راهش میمونم

هر چی بهش نزدیک تر که میشم

بی اعتنائی ازش میبینم

همیشه بهارم خوابتو هرشب میبینم

هر جا که میرم رنگ چشاتو میبینم

رسیدن به تو اره محاله

داشتن چشمای ابیت خواب وخیاله

باز این دل من بهونه کرده

عشق تو عشقو تو دلم زندونی کرده

رسیدن به تو اره محاله

داشتن چشمای ابیت خواب خیاله

باز این دل من بهونه کرده

عشق تو عشقو تو دلم زندونی کرده

پایان

1392

ساعت 15 : 4 بعداز ظهر

سخنی با خواننده ی های عزیز:^_^

با عرض سلام خدمت تمامی دوستانی که وقت خودشون رو گذاشتند و این رمان رو خوندن ازشون بسیار سپاس گذارم.این اولین رمانی بود که من نوشتم و اگر کم و کاستی داشت شما به بزرگی خودتون ببخشید!در واقع بسیاری از خوانندگان این رمان ناراضی بودند که چرا در فصل اول سن شخصیت ها انقدر کمه و من هم باید در جواب بگم که من وقتی 13 سالم بود این رمان رو شروع به نوشتن کردم و اون موقع زیاد در رمان نوشتن وارد نبودم و فقط چند تایی رمان خونده بودم. دقیقا یک سال طول کشید تا تموم شد!فکر کردن به شخصیت ها وجور کردن اتفاقات

رمان به طوری که بهم مربوط باشند در فصل دوم وقت بیشتری گرفت تا فصل اول.به هر حال الان این رمان تموم شده و من در تلاشم انتقاد های شما رو درباره اش بشنوم.

با تشکر ارکیده ی بنفش(فاطمه لاکی)

^_^

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com